

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ



کتاب صد حکایت

از تالیفات جناب مفتی سید عبد الصالح المعروف سید
اشرف علی مدرس عربی و فارسی در اقصین کالیج
مبئی برای نو آموزان فارسی خوان به تصحیح مؤلف
بار سوم در مطبع حیدری با اتمام قاضی
ابراهیم بن نور محمد و ملا نور الدین بن جواد خان در
سنه ۱۳۹۰ مطابق سنه ۱۳۰۹ هجری مطبوع گردید



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة
والسلام على رسول محمد وعلى آله وصحبه و
أجمعين أما بعد میگویم جو فقیر پیرچران سید عبد القادر
الدعویٰ سید اشرف علی ابن سید عبد الله حسینی گلشن آباد
کہ چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایات
لطیف در عبارت بیلس فارسی و اصطلاحات بہت
مبتدیان نو آموز اشارتی فرمودہ بود کہ ہذا صد حکایت

شیرین از مؤلفات متأخرین فراہم آورده با حاصل
مطلب آن درین رسالہ مرقوم کرد تا نوآموزان فارسی بخوانند
را بدین آن شوقی پیدا آید و برکس بقدر دانش خود از آن
نفعی بردارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کند و بالتذکر
التوفیق

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت کہ خوبی دنیا و آخرت را
میخواہم گفت کہ علم بیاموز تا خوبی ہر دو جہان یابی آن
شخص گفت کہ از خواندن و نوشتن بہرہ ندارم و در تحصیل
علم عاجز و از تعلیم محروم ہستم آن بزرگ مدت دو سال
بتعلیم و تربیت او متوجہ گشتہ بہالت او را با خلاق و
خرد مبذل ساخت چون لذتی از علم یافت باستكمال
رغبت نمود بانکہ زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب او

گشت و برادر دل خود رسید
 حاصلِ مطلب هر که جهد و سعی به تحصیل علم
 نماید فائده هر دو جهان می یابد خصوصاً از آیام طفلی به
 جستجوی آن پردازد تا نتیجه آن زودتر بدو رسد و اثر
 تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایت دوم

آسکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل بینا بدست افتاد
 از ساططالیس استاد خود را وزیر قمار ساخت و بتعظیم
 و توقیر او بیفزود گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر
 مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این خرد آموز مرا
 از زمین با آسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود پسر
 است و خرد آموز موجب ظهور عقل و معرفت

حاصل مطلب قوت معرفت علم و ادب
در روح پیدا می آید و آن از قوت جسمی برتر است

حکایت سوم

جناب امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه در عهد
خلافت خود موافق فرموده بنی علیه السلام حکم کردند
که فرزندان هفت ساله خود را به تعلیم عبادت و آداب
اخلاق محکوم کنید و چون عمرشان بده سالگی رسد
بنا کنید و تنبیه بردارید که چوب تر را بهتر قسم که میخوابند
می چنند چون خشک شود بغیر آتش راست نشود

حاصل مطلب در خوردی اثر تربیت بیشتر
شود از آن که در بزرگی بلیت

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز با آتش راست

حکایت چهارم

چون جناب امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله
عنه بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله
عنه را حاکم شهری از بلاد شام گردانید و پنج هزار درهم
وظیفه مقرر ساخت ایشان از برگ خرما زنبیل می‌فروشند
و از آن قوت خود می‌گیرند و وزیر و ظیفه را بنام خدا
خیرات میدادند گفتند که چرا از زر و وظیفه منجوری
فرمودی ترسم که بقدر لذت غذا بندگی نمودن و
حساب آن دادن نتوانم

حاصل مطلب

ترس ایزد کمال ایمان است و خیرات نمودن جمال آن

حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدای خواند و شب و روز

در فراهم نمودن مُریدان و توعیظ ایشان بسمی برد
 چون چشم خرد بپیش سُرْمه بصارت یافت همه ریش
 از خود رسیده درگاه ایزدی دید متحیر شده از بزرگ آن
 زمانه تفصیل این راز پرسید او گفت که تا تو نادان بودی
 همه را نادان میدانستی اکنون دانای گشتی همه را خدا
 رسیده یافتی

حاصل مطلب

در قدرت الهی دم نباید زد و هیچ کس را چشم خوار
 نباید دید بلکه خود را بدتر از همه باید پنداشت تا بدرجه خوا
 رسد

حکایت ششم

تجاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمه الله علیه
 فرمان داد ایشان بصومعه حبیب عجمی رحمه الله علیه متواری

شده بنماز مشغول گشتند سپاهیان ظالم و در جیب
 عجمی را گرفتند و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند
 که در صومعه هست و نماز میگذارد سپاهیان داخل
 رفتند چند آنکه جستند کمتر یافتند باز جیب عجمی را
 پرسیدند که حسن کجاست باز بصومعه نشان داد سپاهیان
 گفتند که تو زاهد معروفی چرا دروغ میگوئی در صومعه
 کسی نیست گفت که شما را خدا ناهمینا کرده است چون
 سپاهیان برگشتند خواجه بیرون آمد و گفت که ای
 جیب از راست گوئی تو خدا مرا نجات داد

حاصل مطلب

راست گوئی در همه وقت بهترین است و راست گوی در هر
 دو جهان عزیز و برتر

حکایت بیستم

روزِ موسیٰ علی نبینا وعلیہ السلام ابلیس را دید بر سر
 کوهی نشسته پرسید که دردِ نیا کدام کس را دوست داری
 گفت جاہلِ تجیل را کہ از بندگی و عبادتِ او هیچ بدرگا
 خدا مقبول نمی شود گفت کہ کدام کس را دشمن داری گفت
 عالمِ سخی را کہ پروردگار ہمہ گناہان او را می آمرزد و ہمہ طا
 اورا مقبول می نماید -

حاصل مطلب

علم و سخاوت بہترین خصایص انسان است و نخل و جہالت
 بدترین و سادس شیطان سخی دوست خداست و نخل
 دشمن کبیرا

حکایت ہشتم

در زمان خلافت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ
 گرانی بسیار پدید آمد درین اثنا قافلہ از شام رسید کہ در آن

پانصد شتر بار گندم مال عثمان بن عفان رضی الله عنه بود
و الا لایان آمدند و نفع ده بیست مقرر کردند جناب عثمان
فرمود که نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکه نفع یک ده میبیم
فی الحال آن غله را بر غریبان و سکینان تقسیم کردند و نفع
ده در دنیا و هفتاد در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجارتی است که نفعش ده در دنیا میرسد و هفتاد
بلکه منقصه در عقبی عائد می شود و بیست
سخاوت مس عیب را کم است سخاوت همه در دنیا را دوست

حکایت نهم

شخصی میدان قیامت را بنجواب دید که زمین گرم و آفتاب
نزدیک رسیده و طلقت در رجوع و عطش مبتلا و با

گناهان بر سر گرفته محاسبه کردار خود را میدهند و از
 چنوبل گذر میکنند و بعضی به نشیب و وزخ سرنگون می افتند
 و نیزان بزرگ در میان است که نیکی و بدی در آن وزن
 شود و هر یک از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود
 در مانده و هر یک از پیغمبران امت خود را خطاب میکنند
 که در دنیا شما را حکم خدا رسانیدم و بدین روز رستخیز
 خبر دادم و با اعمال نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم
 و عبادت و بندگی حضرت پروردگار تا کنید و بشناسانید
 و معرفت او تعلیم بجای آوردم پس شما که ام حکم مرا قبول
 کردید و که ام فرمان مرا بجای آوردید آن لغرض در آن روز
 پرهیز و دهشت هر کس با دل پر خون و چشم پر غم نمودم
 و پیشانی بود در آن میان یکی را دید که لباس میسوی در
 بر و تاج بهشتی بر سر در سایه عرش اعظم نشسته این شخص

پیش او رفت و پرسید که کدام عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه
 آن چنین بافتی گفت که چاهنی بر سر راه ساخته بودم و درختی بر
 کنار آن نشاندہ بدین نیت که هر کس از آن چاه آب خورد و
 زیر سایہ درخت آسایش گیرد روزی یکی از فقیران
 بی سرو پا در آنجا رسید و ساعتی بر زیر آن درخت آرمید
 دعا کرد که ای پروردگار ساعتی بر زیر درخت فلان کس
 آسایش گرفته ام و از عذاب امروز خلاصی دهی تا آنکه گناہان
 من آمرزیدہ شد و بسبب آن یکی بدین درجہ رسیدم آن شخص
 چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد
 گشت چاهنی و همان سرائی برای آسایش مردم بنا نهاد
 و بقیۃ العمر در خدمت زیر دستان و غریبان میگذشت
 و از دل آزاری چیزی نداشت و آرامی نمود

حاصل مطلب

انسان را به ستر ازین کاری نیست که با سایش دل تیر خیز
 و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و کمر بهمت در زحمت
 خاکساران و مسافران بندد بیعت
 خورش ده بدراج و کبک حمام
 که یک روزت افتد بهائی بدام

حکایت دهم مردی بمی پیش حجاج آمد حجاج
 از حال برادر کوچک خود که بگومت بین فرستاده بود
 پرسید آن مرد گفت که بغایت فربه و تروتازه است
 حجاج گفت از صورتش نمی پرسم بلکه از سیرش تفحص می کنم
 باید که عدل و انصاف او را بیان کنی جواب داد سخت دل
 بی رحم ظالمی فاسقی سفاکی است حجاج گفت چرا اهل این
 شکایت او را پیش بزرگتر از تو بنده دند تا ظلم او را

از سر آنها دفع کردی گفت آنکس که از بزرگتر است صد بار
 از و ظالم ترست حجاج گفت مرا اینی گفت آری تو حجاج بن
 یوسفی و برادر بزرگ حاکم بمن هستی گفت از من ترسیدی
 که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا ترس
 از غیر او ترسد و هر که حق گوید از باطل میندیشد حجاج دراز
 درم او را انعام فرمود و گفت که تو از ان جمله هستی که در
 خدا برای حق گفتن سعی میکنند و از ملامت لایم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گویی را باید که از کسی نترسد تا حق مددگار او باشد و در
 حق برکوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در دنیا حُرّت
 است و هم در آخرت غنّت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگانه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند

تجاج عتاب و خطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت پا
خود و وقت گفتند کجرا برونگاه نمیکنی گفت از بهت آن که
خدا تعالی برو نظر نمیکند تجاج گفت که از کجا میگوئی
که خدا تعالی بر من نظر نمیکند گفت که اگر بر تو نظر داشتی
ترا بدین ظلم نگذاشتی تجاج خجسته شد و او را راهائی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی
بفهمد و تائب شود چون انتباه نیافت لاجرم با آخر
چنان در شکنجه تقویت میکند که عوض آن مهلت و سزا
بدعت بیکبار می یابد

حکایت دوازدهم

گروهی پیش مامون فریاد بردند که فلان عامل خیلی برر عاظم
میکند و مال مردم را می خورد و او را تغییر نمی مامون گفت

که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همه اعضا
 او از عقل و انصاف محرومند یکی از گروه گفت اگر چنین است
 پس همه اعضای او را جدا کرده یک یک در تمام پرکینات و
 اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف محروم شود و مومن
 بخندید و آن عامل را مغزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوانی پیش دانایان قدر عظیم دارد اما بطوریکه گناه
 باشد و آلا خاموش بودن از آن صد بار بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای نیچان در آن میبرد
 و یکی در پهلوش نشسته بر آن نظمی انداخت آن شخص شوت
 که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد ازین سبب
 دیگر رازهای خود را نوشتیم آنکس تعجب درآمد و گفت که من در

مکتوب تو نگاه نموده ام آن شخص گفت که من نیز برای تو
چیزی نوشته ام حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگر چه دوست و برادر باشد اما
اگر اجازت دهد مضائقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود که همه نظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش
با ضیری بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس
که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون گل گدا
از چشم تو پوشیده است جمالی دارم منی نظیر چنین چون
بدر منیر آفرض او را ناپیدا داشته لاف حسن خود میزد مرد
ضیر جوابش داد که اینقدر گراف و بیهوده مگوی اگر تو جمالی

داشتی در دست من باینمانی افتادی
حاصل مطلب

بحرزدنیا را چون مردم بینا از نظر انداخته اند ناچار پیش
ضریران لاف حسن خود میزنند و دل ایشان را اثر نرفته
میکند اگر جمال میداشت پیغمبران راه برود مقبولان صاحب
نظر آن را قبول می نمودند

حکایت پانزدهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر
خداوند عالم امروز مرا یک رویه عنایت کند و دانه براه
او خیرات کنم ناگاه در اثناء راه یک رویه بدتش
افتاد و خوشنود شد چون خیرات دانه در ویش گذشت
رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مریدی عجب استم که از
اول رویه بدسکه و مغشوش که دانه لم می آرد مراد داده اند و

عوض خیرات وضع نموده این بگفت و پی کار خویش رفت
حاصل مطلب

بدترین دنیا بازی آنست که بحالقی خود نماید و روزی و را
بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بفرست
چون باز آمد و مال خود را بازخواست دوست در مال امانت
خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا در گوشه خانه نهاد
بودم موشان گرد آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد
و هیچ نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم
و دیگر مال خود را بخانه تو میخواهم امانت بگذارم
بشرط آنکه تو بجانم آن مشغول شوی دوست خائن هزار
زبان استمالت کرد و گفت که بجان در حر است آن خود هم

کوشید و شب ضیافت آن شخص نمود و مہنت تمام طلب کرد
 و بخانه برد و بجای صدر بنشاند و پسران خود را پیش رویش
 آورد تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورده باشند شخص مذکور
 بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کو حاکم اورا مخفی برداشت
 و برد آند و ست تمام شب در جستجوی پسر خود پرتیشان بود و بوقت
 نیز در آن سرگردان و حیران هیچ جا سراغ پسر نداشت
 ناچار بخانه آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت
 که وقتی که از خانه تو مراجعت کردم آواز گریه طفلی بر آسمان شنیدم
 گویا زغنی بچه آدمی را بچنگال گرفته پرواز میکرد و دوست خاین
 گفت مگر دیوانه شده زغنی چگونه بچه آدمی را می برد آن شخص گفت
 خاموش جانی که موش صد من آهن بخورد زغنی نرسد بچه آدمی را
 می تواند برد دوست خاین دانست که حال چیست گفت اندک
 مکن که آهن را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم بفکیر باش

که بچه ترا زغن نبرده است الغرض آهن را باز داد و بچه خود را

گرفت **حاصل مطلب**

با مردم دغا باز جفت دفع منصرت او فریب کردن جایز

است نه برای جلب منفعت **بیت**

باش در عالم زیر یک هو شیار

جای گل گل باش و جای خار خار

حکایت هفدهم

سُلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اَظْهَبا

حاذق بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند

روزی فقیری با شاگرد خود پیش سُلطان آمد و گفت که

در یک روز پادشاه را تشنه دست میکنم باید که شاه در خلوت

بیاید ارکان دولت بهزار جان برین مژده خوشوقت شد

و پادشاه را بخلوت بردند فقیر در جس دم مشغول شد

و به قوت جذب مرض پادشاه را بخود کشید و چون قالب
 بیجان بنفشه و شاه تندرست گشت و شاگرد فقیر را بر دوش
 کشیده بخانه برد و بعلاج تزکیه نفس او را نیز از آن مرض خلاص
 داد
حاصل مطلب

تا انسان خود را در رحمت نیندازد خوشنودی دیگر
 از او نیاید و تا در عبادت و ریاضت قدم نه بندد و از
 آسایش نفس خود درگذرد و با سودگی سرمدی نرسد

بیت

همی می‌روت عیسی از لایعی تو در بند آنی که خرپروری

حکایت هجدهم

حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام که پادشاه
 جن و انس و سایر مخلوقات بود خواست که ضیافت
 جمله مخلوقات کند هزاران هزار انبار خور و دنی برب دریا

گرد آورد ناگاه حیوانی از دریا سب بر آورد و گفت که امروز
 جهان توام تمام خور دنی را از خام و پخته فرو برد و باز فریاد
 میکرد که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان بر خنجر خود عجز
 نمود که یک حیوان را شکم سیر نتوانم خورایم پس بضیاء
 جمله مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برترست و در مقام
 بی اعتراف عجز چاره نیست پست

ضعیفان بنده تو هرگز توانی نگرند ترسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرائین پوسته آب شور می چشید و
 زندگانی بزرگ درختان و بوخ گیاه بر درو می
 برکنار موضعی چشمه آب شیرین یافت که با منخن کمل و لا

منقش و مکدر شده بود مرد صحرانشین قدری آب از آن چو
چونکه در همه عصر غیر از آب شور نخورده بود آن رخمه
آب حیات تصور کرده مشکی از آن پر کرد و برای خلیفه
بغداد که در آن نزدیکی بشکار آمده بود بطریق مذکور پیش آورد
و بتوصیف آن بهالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال
حیث فرمود تا مشک آب از او بستانند و صرة هزار در نیم
بدو انعام دهند تا خسته خاطر و مایوس نرود

حاصل مطلب

کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال
مردم آزاریت و پاسبان خاطر هر غریب و بیچاره گشتن
موجب هزاران نیکنامی و نیکوکاری بدست
دل شکستن بدترین جریمه است
ز آنکه دل منظور انظار خداست

حکایت بیستم

روزی امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی اللہ عنہ بجای را
از موالی خود بکرمی گرفتار دید خادمی را فرمود تا او را بستاند
چون خادم تا زیانه کشید آن غلام آه سرد از دل بر آورد
جناب امیر المؤمنین را از استماع آن تاثیر می در دل پدید
گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم تا مالک من نباشی
بروز رستاخیز مرا بیا مزد و از آتش آزاد کند که غنای
آن روز بر تر از عقوبت این جهانست

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشان دوزخیان

پایان

تو هم بر درستی امیدوار پس امید بردر شینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجہ نام درویشی در خراسان مشہور بود پادشاہ زن
 اورا طلب داشتہ پرسید کہ تو از عارفان جهانی ظاہر کن
 کہ درین ساعت حضرت آفریدگار چہ میکند درویش گفت کہ
 سائل بدرجہ ادنی و مجیب بمنزل اعلیٰ می باید باشد اگر
 من بجاہ و جلال بر تخت نشینم خلعت شاہی در بر کنم و تو
 چون من لباس قلندرانہ بردوش گرفته پیش من سوال
 خود را عرض نمائی البتہ بجواب شافی و کافی ترا کامران حیم
 ساخت پادشاہ فی الحال از تخت فرو آمد و خلعت شاہی
 تخت و تاج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق خاکستر پیچ
 ادب ایستاد سوال خود را اعادہ نمود درویش گفت کہ
 بخوہی ز منی ہیشمار و رحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار دہ
 و فی رغبت من مرا طلب داشتہ بدین پایگاہ کہ تو می بینی
 رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چہ عذر داری پادشاہ

از گفته خود خجل شد و دست و پایی درویش را بوسه داد و بر
جسارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در حاصل آفرینش بخت کردگار است
که فی حکم او برگ و درخت حرکت نمی کند اما نسبت مجازی آن
بظاهر بر فاعل می نمایند و احکام نیک و بد را بر آن متفرع می

سازند

حکایت پست و دوم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانه سقراط کجاست
او نشان داد که در فلان محله چون آن شخص رفت و انتظارش
کشید بعد از مراجعت سقراط بخانه آمد معلوم شد که همان سقراط است
آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو
از خانه سقراط پرسیدی من مطابق سؤال تو جواب گفتم آن شخص

گفت که من از تو سؤال دارم که چرا همیشه بخلت و تنهایی می
گذرانی گفتا در تنهایی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد و
قوت در آنکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهایی بسیارست
اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدر سؤال جواب باید گفت و اگر نداند از دیگری که دانا
تر باشد باید پرسید

حکایت بیت و سوم

روزی یکی از راجایان هند بر اسب بادیا سوار شده
بشکار میرفت در اثناء راه نظرش بر دختر تقالی افتاد که در
حسن و جمال بدرجه کمال بود بجز در یک نگاه جانکاه ظاهر
دلش اسیر دام آن مشکین موی گردید و فرود
عشقه که رفته رفته جنون در او چو دیوانه گشتن از نگه او این خوش است

خواست که نشسته ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند اما
عقل دور اندیش مانع آمد چون که خود شکار آن آهومی طنار شده
بود غم شکار را ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد و ارکان دولت
و دانیایان مملکت را طلبیدهشته صورت حال در میان نهاد
که خیال من در ضلالت فخر افتاد برای کفارت آن میخاهم که در
آتش سوزان خود را زنده بسوزانم و دانیایان دولت گفتند که
اگر چنین حال نفسانی بر تو غالب است پس عدم توازن وجودیست
بنمایند تا رعیت از آفت بد نظری تو در امان باشند فی الحال
بسیار روشن کردند آن را چه استعداد شد که خود را در آن آتش بینند
ارکان مملکت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین
گناه ملوث نشده بود و برای تبدیل غایت و تحیل باطل اینقدر سزا
کافیست که بر سوختن خوشتن مستعد شدی بعد از آن رای
ندگور ز رخیله در عوض سلامتی جان بر محاجان شمت کرد و پیوسته

نیت خود را از نیگونه خیالهای شیطانی نگاه میداشت

حاصل مطلب

لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را از بطلان نگاه دارد و در هر کار خود نظر انصاف برنگارد تا نیکی و بدی برورش و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بهابانی رفت و در آن زمان بسبب غنفلوان جوانی از سیر و شکار بعدالت و ملکوتی کمتر می پرداخت دید که دو گروه بوم برد و جانب دشت صفت شده اند و از هر دو گروه بومی برآمده با هم بجو در بحث و مناظره می پردازد نوشیروان از معاینه این حال قرین حیرت گشته بوزیر چهارم گفت که تو چگونه کامی و از کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی این بومان از هر دو جانب چرا گرد آمده اند و با هم چه تراشی دارند بوزیر چهارم عرض کرد

قرابت شوم اینها با هم مجلس عروسی دارند پدر نوشته میگویی
 که چهل ویرانه در عوض چه میخواهم پدر عروس جواب میدهد که اکنون
 چهار ویرانه حاضر است آینده پادشاه این زمان اگر هم برین شود
 بسیر و شکار مشغول بوده از عدالت و ملکرانی چشم پوشی خواهد نمود
 هشتاد ویرانه بداد خود از زانی خواهیم داشت نوشیروان بن
 سخن میاگر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و
 انصاف را چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند و فرد

زنده است نام فرخ نوشیروان بعد

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقبت آنست که از هر کلام پند گیر و اثر آن را بر دل رساند

قطعه

نگویند از سر بازیچه سرفی کران پند می نگیر و عصبانیت

وگر صد باب حکایتش نال بخواند آیدش باز چه در گوش

حکایت پست و پچم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که بار کم
 عمر چیست و گنجشک در از عمر چیست گفت که باز پست و پچم
 و خویزری کمتر زندگانی میکند و گنجشک از باعث کم آزارنی بیشتر
 می زند نوشیروان همان روز حکام محکمت فرمان داد تا چون
 کسی بی اطلاع من نریزند و در خوابگاه خود جرس برنجی بکشد
 و سوزنجبرش در بازار بست تا هر مظلومی بی واسطه اهل دربار
 سلسله را می جنبانید و شاه آن را طلب داشته به نفس
 نفس بداد و سی می سپرد اخت روزی خرمی پشت ریش آن
 زنجیر گردن خود مالید فی الحال بحر و استماع صدی جرس سینه
 آمد و آن خرمی پیش پادشاه بردند و مالکش را به آوردند
 پادشاه فرمود که در وقت جوانی و تنومندی بر پشت این خرمی

بارها نهادی و کارها کردی حال که پشت ریش شد از خوراک
 هم دست کشیدی ازین سبب این پچاره بر تو فریاد کرده است
 درین هنگام ناتوانی او را بخانه خود بردار و مادام زیت آب
 گاه از ویرغ بردار پست

ببند تو کردم جوانی خویش به سنگام پری مرانم پنهان
 حاصل مطلب

بر هر ذی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را
 فراموش نباید ساخت

حکایت پست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی دین
 حقیقه ستونم سپاهی چهارم بقال چون میوبای تو تازه دیدند
 و باغبان را خسته یافتند دست تاراج گشت در بی تجاش
 در ویرانی باغ مشغول گشتند فو که نخته را بکار میبردند و درین

و خام را در خیابان می انداختند در این اثنا چشم باغبان بیدار
 گشت چون با هر چهارمقاومت کردن نتوانست گفت که
 میرید صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاهیستم ایشان
 هر آنچه کردند بجاست اما بقال می مروت چرا در باغ من دست
 تقدیمی دراز کرد هیچ قرض او بر ذممه خود ندارم این بگفت و
 بقال بیانی محابا فرو کوشت یاران از معاونت او خاموش
 گشتند تا آنکه دست و پایش بسته در گوشه بینداخت باز
 متوجه سپاهی شد و گفت که درویش میر من است و فقیه
 استاد من این سپاهی بچهارا چه یارا که بی اذن میوه چینه
 یسج یک جبه از خراج شاهی بر من طلب ندارد این بگفت و با چو
 و چاق خدمتش مقول بجا آورد و بر دو دست او را بر کتف
 بست باز متوجه قیقه شد و گفت که از کدام سئده و دلیل ملک
 غیر را بر خود حلال ساختی و مانند این درویش محتاج نیستی که حتی

بر ملک من داشته باشی این گفت و با او در آنوقت فقیه
 آواز بر کشید که اگر از اول مددگاری بقال و سیاهی امیکردم
 نوبت بدینجا نمیرسد درویش نخیال اینکه او را خواهد گشت تحمل
 گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز بریسمانی محکم بسته روی بسو
 درویش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بوجدت نمودم
 تا قیمت این میوه ادا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی
 بیچاره جبه و عمامه رهن گذاشته ربائی یافت و آن همه
 کس نیز قیمت واجب ادا کرده خلاص شدند

حاصل مطلب

هرگاه دو نفر اتفاق از گرفتار مدعی در دماغ یاران می چسبند
 هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز نگفته دشمن عشتبار
 نباید کرد و رشته اتفاق را نباید برید که باعث هزاران فساد
 خواهد بود

حکایت پست و مفت

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک نجت بود
چیزی از آتش و عیسره بنظرش نیامد پرسید که این چیست
است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و گزدم
نیستیم گفتند که هر کس که در اینجا برای سکونت می آید از دنیا
هزاران مار و گزدم و شعلهای آتش که اقسام گوناگون
این همه همراه خود می آرد و موافق وعده خود در آن سوزد
و با ما می آید چون مار و گزدم او را تعذیب می رسانند و میگویند
که تو از دنیا مار همراه آورده چون از خواب بیدار شد
در میان دریاها و بیابانها حاضرین گفت که من این قسم
را بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی خواهیم
یافت گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد و از کردار نیک
توبه نیک است و ای ثواب باید اندوخت

حاصل مطلب

قطره اشک که بخوف خدا از چشم فرو برد برای نصفا
آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت پست و هشتم

دو کس از خانه شب پرون آمدند یکی بعبادت و دیگری
بفعل عصیان روانه گشت چون صبح شد اولین در خانه
پیمارا افتاد دیگری بدینش رفت و پرسید که چه حال
گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود
نمودم در اثنا راه خاری در پامی من خلیج چنانچه از زخم آن
پیمارا دم دیگری گفت که ثمره نیک بدی ست چرا بعد
رفتی که چنین پمارستی من امشب چندان مشغول شدم
وقت مراجعت در نیم شب از بازار گذر کردم صرافی خریطه پول
سفید و سیاه پرون و کان گذاشته دوکان را نبه کرده

بخانه خود رفته بود و آن خریطه بها بخامنه من آن زردی بچ
 را بردوش کشیده بخانه آوردم اگر همراه من بجای می آمد
 البته نصیبی ازین زردی نمی رسید مرد جا بدر ازین سخن عجب آید
 پیش یکی از دانیان روزگار رفت و در دل خود بدو گفت
 و اما پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت که ثمره نیکی نیکی است
 و نتیجه بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا زخم نیره بر پهلو
 رسد اما از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو دفع شد
 و آن دیگر امشب تقدیر بود که خنجرانه بیکران بدست
 افتد اما از شامت عصیان بر یک خریطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت موجب دفع اذیت و رفع عذاب دایرین است
 و عصیان باعث تنگ رزق و خسارت کونین
 حکایت پست و نهم

روزی موسیؑ برب دریا پیش خواجہ خضر آمدند و گفتند کہ
 چندی در حجت تو خواہم ماند خضر گفت کہ از کار ہای من نباید
 پرسید و چون چہ را نباید کرد الغرض ہر دو بر کشتی سوار
 شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشہ بر آورد و تختہ
 را از ان کشتی شکست موسیؑ فرمود کہ چرا در پی غرق کردن
 کشتی افتادی خضر گفت عہد را نگاہ دارید و خاموش باید
 چون بدان کنار رسیدند جوانی زیباروی از پیش آمد خضر
 اورا بیک ضرب شمشیر ہلاک کرد موسیؑ فرمود نہ کہ ماحق
 کسی ریختن چہ معنی دارد خضر جواب داد کہ من اول شرط کردہ ام
 از کار ہای من نباید پرسید و صبر باید نمود حضرت موسیؑ
 گفتند کہ اگر بعد ازین پرسش مراد در حجت نگذاری چون شمشیر
 رختند بر کنار شہری رسیدند و درویرانہ فرو آمدند و تمام
 روز بکار گل مشغول ماندہ و دیواری را از ان ویرانہ کہ قریب

الانعام بود تعمیر دادند و شام بخنان در آن جا بسر بردند
 حضرت موسی فرمودند که اگر مزدوری شخصی میکردید البته چه
 خوراک بهم میرسید و اینجا عبت تمام روز زحمت شدید
 کشیدید و هیچ فایده بران ترتیب نشد خف گفت که حال اوق
 است میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل نمودم این
 است که برکنار دریا پادشاهی ظالم کشتی غریبان را بجهت
 گرفت و این کشتی که تخته اش را بشکستم مال ضعیف بود که غرق
 او بر گرایه روزینه همین کشتی است اگر در دست ظالم می افتاد
 بجز سنگی هلاک می شد و الحال شکستن تخته مردم ظالم مرا محم
 متعرض آن نخواهند شد و برکنار دریا جوانی را بدین سبب کستم
 که پدرش مرد صالح از دوستان خداست قریب بود که این جوان
 خود را ازیت دهد و بی ایمان شود اکنون بسبب هلاکت ایشان
 سلامت ماند و پدرش از ازیت محفوظ و آن دیوار ویرانه فر

باقادین بود وزیر آن خزینه نصیب فلان یتیم است اکنون بحیرت
نمودم تا چند سال قائم باشد هرگاه طفل یتیم بزرگ شود باینجا
برسد پیش او دیوار بنفیس او مال خود را خواهد یافت موی
بدین کیفیت فوائد برداشتند و بخانه خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت آفریدگار موافق حکمت ازلی موجب تهی
عالمیاست اگرچه در ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش
کردگار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب زیرا که هر امری
انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد و هر مصلحتی که
آدمی را زشت نماید احتمال دارد که انجام آن نیک شود

حکایت سیام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت نوشید
بیان میکرد گفت که بدختمه او خواهیم رفت چون با صطخر فارس

رسید بر سر کوهی که مقبره نوشیروان بود بآئینی چند از اشخاص
 برآمد شخصی دید بالای تختی مُرَصَّع نشسته اما لباس او جملگی
 پوشیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش کردند و در دست
 او سه انگشتر یافتند بر یکی نوشته بودند که باد و بخت و دشمن
 لطف و مدارا باید کرد و بر دویین رقم کرده فی مشا و ترکای
 نباید نمود بر سوین نقش ساخته که برداده خدا قناعت باید
 و بر زید وزیر آن تخت لوحی از طلا یافتند که ساره شانس
 بزرگوار گاشته بودند که بعد از دویصد سال یکی از پادشاهان
 اسلام بریاریت من خواهد آمد و آن زمان ما را طاقت ضیافت
 و مهمانزدی او خواهد بود که در فلان گوشه این عمارت عقب
 تخت خزانه بقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون ساخته
 باید که آن را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام مسدود
 فرماید گویند که پادشاه مامون الرشید آن زر سپکران را برداشت

و پائین کوه آمده حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر جانب بکنند
که جانور وحشی بهم بالا برآمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد
پس عدالت باطنی که عبارت از اعتدال بر امر و طریق معرفت
الهی است باعث حیات ابدی و پادشاهی سرمدی خواهد بود

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با حیدر سواران شجاع در
ملک هند پیش راجه حمیر فرستاد و پیام داد که شنیده‌ام
در ملک هندوستان نباتی می‌شود که از خوردن آن در ازخمی
حاصل می‌آید اگر قدری از آن ارسال دارند بعید از دوستی
نیست راجه حمیر ایلچی را مع همراهانش در جانی مجوس فرستاد
و گفت که هرگاه این گوه بزرگ و قلعه محکم که پیش شماست

بیفتند آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهیم داد اینها
 در تشویش افتادند که این قلعه کوپی در چند مدت از جامی افتد
 درین انتظار عمر با آخر میرسد هر کس صبح و شام بدعای قنات
 قلعه مشغول شد که در اندک زمان زلزله زمین پدید آمد و از دین
 کوه تا قلعه بالای چنان صدمه رسید که چندین بروج قلعه
 و آن کوه تا مکر در زمین فرو رفت فی الحال راجه را اطلاع دهند
 گفت که این جواب پیام شماست که دعای صدمه مردم قلعه کوپی
 را از پا در آورد و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای
 هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر او درازیابد
 و در ملک ما کم آزاری بسیارست و این دو ابرای درازی
 عمر کافیت

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر و دولت خود کردن است

بیت

پادشاهی که طرح ظلم فکند پای دیوار ملک خویش نکند

حکایت سی و دوم

در زمان باستان پادشاهی بود عدالت نشان وزیر

داشت صاحب فضل و احسان غربای رعیت را بغیر سود و ام

دادی و وعده ادای آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه

این جهان درگذرد آنوقت هر کس وام خود را ادا کند یکی از

ساعیان تمام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت که این وزیر

بدخواه است و وعده ادای قرض خود بر مرکب تو مشروط است

پیوسته مقرر شد هلاک تومی باشد پادشاه از این معنی مستحضر

شده خواست که خون وزیر بریزد اما دست خرد و ورین

مانع آمد روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا ادای قرض

خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشه صرافان را بدین

بدخواهی خود اختیار کرده وزیر گفت که بقای عمر و دولت
پادشاه درین معامله میخواهم زیرا که تمام رعیت شب و روز
در دعامی بقای تو مشغول اند و در از عی سر پادشاه
و جان میخواهند پادشاه را این سخن خوش آمد خلعت و تختش
بخشید و حاسد را بشار رسانید

حاصل مطلب

دعامی خیر غریبان و فقیران در حق پادشاهان و توانگران
موجب از دیاد حسد و دولت است و عمل نیک باعث
برکت در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و بیستم

شخصی در سفر اثناء راه بر سه چاهی رسید میخی از چوب دست
کرده بر زمین گذاشت و اسپ خود را بدان میخ بسته با کل و
شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسپ سوار شده

براه نهاد و میخ را بهمانجا گذاشت تا هر مسافر که در آنجا وارد شود
 مرکب خود را بدان میخ بندد و آسایش گیرد و این عمل موجب
 ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از نماز
 تشنگی برکنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان میخ برخورد و راس
 بسیر افتاد فی الحال آن میخ را برکنند تا دیگری بدین بلا گرفتار نشود
 و ضربی بسه نخورد کسی از مساکین آن نظف برین حال و قوف یافت
 گفت هر دو را نیت بخیر بود اگر چه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم در سر داشت
 و دومین نیت دفع ضرر نمود و هر دو را از درگاه خالق نمی
 نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و لب مردم

ازستم او در خر و شش کسی وقت شب بر خانه او گذر کرد و
 بر دیوار خانه اش نوشت خانه ظالم خراب شود بامداد
 حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطری دیگر زیر آن نوشت
 بعد از خرابی هزار خانه در تمام شهر منادی کرد که هر کس که
 این سطر اولین نوشته باشد بپاید و جواب خود را به بیند
 کسی از ترس جان یا از خانه بیدون نمی نهاد و روز دوم باز
 منادی کرد که اگر آن کس خود امروز حاضر شود قصورش
 معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد آمد یا چا
 آن نویسنده آمد و گفت که من نوشته ام هر چه میخواهی بکن
 حاکم گفت که من ظالم نیستم بلکه صورت شامت گناهان
 شما هستم که با شتم آن بر شما اذیت روا میدارم
 حاصل مطلب ابیات
 بقومی که نیکی پسندد حاکم عادل و نیکو را می

چو خواهد که ویران کند عالمی هند ملک در پنبه خالی

حکایت سی و پنجم

پادشاهی خالم در شکار گاه بی رفت دید که سگی پای رویا
گرفته در سم شکست رویاه بیچاره لنگان لنگان بسوزان
خرید ناگاه پیاده تفنگچی تفنگی سه کرد کلوله اش بر پا
آن سگ رسید و لنگش نمود درین آتش اسپ سرکشی نموده
بدلجائی آغاز نهاد و سم اسپ چنان بر پای آن پیاده برخورد
که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرا نگذشته بود
که پای آن اسپ در مخاکی غرو شد و بشکست پادشاه را
بدیدن این معامله دیده دل بیدار چشم جان هوشیار
گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشیده بدامن عمل
و انصاف در آویخت

حاصل مطلب

ظلم است که بر یگناهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن
 عین انصاف باشد **مصراع**
 ستم بر ستم پیشه عدلست و دأ

حکایت سی و ششم
 آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدره المنتهی
 در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندی هاتف غیبی شنید
 و است که بنده مقبول در طاعت و مناجات حضرت رب
 العزت مشغول است و از غایت تقرب بجواب حضرت و باب
 مُنّار گشت دلش خواست که زیارت او سرایه سعادت اندوز
 هفت طبق زمین و آسمان و بکار و جبار بر بیای تردد پیروز
 آتاشانی از دنیا افت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر آواز
 هاتف غیبی بگوشش رسید عرض نمود که من زیارت این بنده
 مقبول را میخواهم لذا آمد که در بلداری در فلان کنشت برو جبرئیل

در انجارت دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع و زاری می
 ناله و غوغا می‌پایان خود می‌خواهد التماس کرده که ای یزد و جلیل تو در
 این امر داناتری و من ناوان نمیدانم که بت پرستان را ندای
 خاص چگونه سزاوار فرمودی نذر رسید که ای جبرئیل انجس
 تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول
 فرمودم و در هدایت بر روی دلش گشودم و خاتمه او را
 بخیر کرده از مؤمنان شمرده و ایندم روز دیگر چون جبرئیل
 بدان سو گذشت آن شخص را پیش یکی از پیغمبران از او بپرسید
 یافت که کلمه توحید بر زبان رانده بود

حاصل مطلب

بت

ز بت بچه کار آید گر اندر بنگاهی
 کفرت چیزیان دارد گر نیک سیر بنگاه

حکایت سی و هفتم

شخصی روز و شب پیش بت سنگین در عبادت شغلی
 داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس چاه
 و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و حشرات
 و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از آبامی علمی و اتمات
 سفلی متولد شدند و آبامی علمی کنایت از نه آسمان و اتمات
 سفلی عبارت از عناصر اربع که خاک و باد و آب و آتش است
 میباشد و این همه از محفل کل بوجود آمده و محفل کل که از ابراهیم
 اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار
 پیداشده پس خالق مخلوقات بخیر و بدی نیست که از خلقت نگاه
 روی مرتب کثرت آنها و انقضائشان موحده بر زبان میراند و محو
 توحیدات باری می بود و همه روز و زره میدشت و شب برگ
 در جهان و جرعه آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخاسته

برکنار در ریاضت و پس از مدتی از آن مقام نبردل برشته
بر سر کوهی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون دعا
یافت جماعت فرستگان بدفن او نازل شدند و او را بخاک

سپردند حاصل مطلب

کسی که در دل بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد
و کسی که در دل ایمان آورد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نمی رسد
زیرا که بسیاری از کافران در زیر جبهه و پیراهن مستور هستند
و بسیاری از مؤمنان در لباس کفر مخفی میباشند

با خدا گریبت تراشی کعبه ت سنگ آورد

بنی خدا اگر کعبه سازی بت زنونگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین
سعد شیرازی در بگویش هر که و می رسید یکی از علمای آن زمان

برایشان حَتّ نبرد و دایم زبان خود را در عیب جوئی و
 بغیبت گوئی آن شیخ ملوث میداشت بشی در خواب دید که ملائکه
 پشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه
 شیخ سعدی میروند اینکس پرسید که آیا شیخ سعدی
 چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام عیبی شده گفتند که شب
 یمنی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت
 مقبول در گاه آبی افتاد لاجرم طبقهای نورانی برای ثنا
 آن لبیل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب بخت
 و در آن شب تاریک راه خانه سعدی در پیش گرفت
 چون بدر خانه رسید از روزه دیوار دید که حضرت شیخ سعدی
 بر مصلای شوق نشسته دست و پامینزد و سر خود را در هوا
 اشتیاق بکمال وجد و حال می جنباند و همان بیت تصنیف
 را بر زبان میسپارد . **بیت**

برک درختان سبز در نظر بنویس

هر ورقی دقتیست معرفت کردگار

انگس از خیال ظاهری خویش تو به نمود و بامداد ان بجمود
یشخ آمده دست و پای یشخ را بوسه داد و از ماضی بپا
گشت حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالصش
او ایمان دار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمارند از
آنها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه
مردم جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و نهم

شخصی شیرری را در صحرا بسته بند بلا و گرفت از زندان قفس
یافت شیر عجز و الحاح آغار نهاد و استدعای مخلصی
خویش نمود مردمان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند

بر عاجری دشمنان اعتبار نباید کرد دلش بر آن حیوان لبو
 و از آن قید خلاصی بخشید شیر نزدایش آمد و گفت که گرسنه
 ام بخور هم که ترا بکشم که سزای نیکی پست مرد حیران شد
 و گفت که اگر گواهی برین معنی بگذرانی خون خود را معاف
 خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوض نیکی
 بدی نمیکند یا نیکی گفت بدی زیر که من در خدمت ایشان
 بر یک پامی ایستادم و بر مسافران سایه میدهم آنها
 در عوض آن برک مرا می چسند و شاخ مرا می برند مرد گفت
 که گواه دیگر نیندمی باید تا قضیه تو ثابت شود کاوشی
 دیدند که بصره ایچسید شیر از و پرسید که درند هب آدمی نژاد
 سزای نیکی بدست یا نیکی گفت بدی زیر که من از مدتی بخا
 بجی از اینها بودم و از شیر دور و غن فایده کلی بدورساندم
 چون پیرو لاغر گشتم مرا از خانه بدین صحرانداخت و الحال که

اندک قوت گرفتم میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد سزا
گفت که اگر شخص سیومی گواهی اینغنی دهد بیعذر مرا بکشی و بکا
آپیش آمد شیر گفت ای رو باه این مرد با من نیکی کرده است
و من میخواهم که از خون او نداشتن کنم و قصه را از اول تا آخر
بیان کرد رو باه گفت که باور نمیکم که تو بدین بزرگی در زن
چگونه گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت بیا
تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد سادو ل
و در واره قفس را محکم کرد و رو باه گفت که ای نادان باید آن
نیکی کردن چنانست که باینکان بدی نمودن اکنون راه خود
پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود تعلم است
بیت

ترجم بر پلنگ تیر خندان ستم کاری بود برگو سپندان

حکایت چهل و نهم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را حلی کرده
و خزانهای خود را بر فتح جان صرف نموده یکی از ندما گفتش
که خزان پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فروماند

بیت

ضعیفان نه بدل تو هرگز قوی

نگردد ترسم تو لاغر شو

اگر هر چه داری بکف بر نهی

گفت وقت حاجت بماند نهی

نشیند و هر چه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان
بروش کشید پادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه
شکری ز جنگ تواند کرد و الغرض کما برین تنجا گرد آمدند و وزیر

چلیق فراهم نمودند تا کار بنزاری لشکر بدان نموده شد و تحت
 نیز زور آورد تا از برکت سخاوت هر دشمن ظفر یافت لیکن
 بعد ازین حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا لوب
 بدین پریشانی نرسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در امورات
 رُباعی

چون رنده بسوی غیر نخندد میاش

چون تیشه بسوی خویش نماند میاش

تعلیم ز آره گیر در کسب معاش

بخیری بسوی خود کس و بخیری پیش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی

شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد حمید انسان
 را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را
 ادب و حرمت می نمودند و بعض دیگر از شاهان عجم مانند
 انسان و حسب و نسب او را معتبر میشمیدند و خدمت گذاران
 قدیم را مداح می افروزدند و بعضی بر کردار و سزمنند
 و بعضی بر دلاوری و جوانمردی قدر دانی میکردند و بعضی
 توانگران را در منزلت می افروزدند و صاحب زر را دوست
 میداشتند اما در زمان نوشیروان قدر دانی اهل علم و فضل بسیار
 رواج یافت بلکه توانگران بی علم را در مجالس خویش بار
 نمیداد و با رعیت مثل خویشان و برادران سلوک میفرمود لیکن
 خسرو در ابتدای سلطنت بحال تجمل رغبت نمود و رعیت را
 بنظر حقارت میدید و بنحائنه کسی از رعایا بضمیافت نفیست
 و این باعث کبر و نخوت در دماغش چسید و در آخر گرفتار

دام عشق شیرین گشت و بدست پسر خود شیرویه مقول شد
اما در سلطنت هرگز بسیار رونقی تازه پیدا آمد سلطان
ببلجوق پرسید که از چه باعث ملک و دولت پسر رونق گرفت
گفت که حکیم کامل سوش ابن دادپویا و را دستور علمی نزد
داد که اتجالتی قیامت کسری بود از فضایل او اول اینکه کسی را
دشنام ننمیداد و دوم در نیک کردن با کسی مشاورت نمی
نمود سوم در سزا رسانیدن سه بار مشورت با وزیران میکرد
چهارم از مسکرات که موجب زوال عقل است اجتناب میکرد
پنجم در وقت غیظ با کسی سخن نمیگفت سلطان بلجوق این
معنی را بنایت پسند کرد و در عوض هر یک کلمه وزیر خود را
تخنین بلیغ فرمود

حاصل مطلب

پادشاهان نصیحت خردمندان از ان محتاج تر اند که

خردمندان بهلازمت پادشاهان

قطعه

پند من از بشنوی پادشاه در همه و قریب ازین نیست
 جز بخردنند نفس را عمل گر چه عمل کار حسه و منیت

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور با یوان خاص نشسته بود که
 شاعری آمد و قصیده بی نظیر گدازید پادشاه نیز سخن فهم بود
 تحسین یلغ فرمود شاعر چون از حضور شاه بیدون آمد
 گفت که در صله شعر من پادشاه ز رخسار خواهد داد و حاجت
 برهای دیگر نخواهد افتاد کسی گفتش که پادشاه اینقدر
 ضول و مسرف نیست که برای یک قصیده ز رخسار بدهد
 اعر گفت که اگر اینقسم کفایت شعاری است پس بای
 را بشناسند گفتند که اینقدر نمی رحم و ظالم هم نیست که بخواهد

کسی را بسیار رساند شاعر گفت مگر دیوانه است که این
 هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه
 رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار
 دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی گفت
 عاقلان نگاه خود بر کس و ناکس نمی اندازند و بحضور خود بار نمی
 دهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند پس باید
 تا اثر آن لطف و مدارا بدان منظور برسند و او را نفعی حاصل
 گردد و الا موجب دیوانگی است پادشاه را این سخن خوش
 آمد و خلعت و تاج بخشید

حاصل مطلب

هر کس را بلطف خویش اینقدر امیدوار نباید کرد که هنگام
 عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت عقل خود شونده در اول امید
 وارش کنند و در آخر بنا امید خسته خاطر گردانند

بیت

بروی خود در اطماع پاز نتوان کرد
چو باز شد بد رشتی فرار نتوان کرد

حکایت چهل و سوم

روزی جناب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در امام
خلافت خود پیش قاضی شریح که دست نشاندۀ و تلمیذ
حضرت بود فرستند و گفتند که در عمن بدزدی رفت و آن
را پیش فلان یهودی یافتیم قاضی شریح سرهنگی پیش او
فرستاد تا حاضر آید باز جناب امیرالمؤمنین را گفت که اکنون
دعوی خود را بیان کنیید آنحضرت دعوی در ع خود بیان
کردند یهودی انکار کرد و گفت که آن را بدزدی نمیدانم
و نه از دزدی شنیده ام قاضی روی بامیر کرد و گفت که گوا

بیارید آنحضرت گفتند که گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده
 یهود را سوگند داد او سوگند خورد که هرگز آن دروغ بدزدی
 نبرده ام و نه از دزدی خریداری کرده ام پس یهودی را وداع
 کرد و باز بنقطه عظیم و مدارای امیر پرداخت و تا آن زمان مانند
 مردم جنبی می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام
 نکردی و منزلت امیر المؤمنین را بجا نیآوردی قاضی جواب داد
 و گفت انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المؤمنین
 است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه هدی بود بجا آوردم
 جناب امیر المؤمنین قاضی شریح را بسیار تحسین آفرین کردند
 و گفتند که اگر دین مقدمه یکسره موپاس خاطر و رعایت
 مرا که خلیفه زمانم بعمل می آوردی و الله که همان وقت ترا
 از منصب قصاص معذول میکردم
 حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت
یا پاس قدر و منزلت نمودن ظلمکاری است و پیش خلیف
موجب شمر ساری و بجنور خالی باعث ذلت و خواری

حکایت چهل و چهارم

آوردده اند که هرگاه امام شافعی رحمه الله علیه از تحصیل
جمع علوم معقول و منقول فراغت حاصل نمودند روی
توجه بعلم فراست آوردند و از حکامی دوران گوی سبقت
ر بودند چون نجانه مراجعت کردند که ترشان در دمشق قفا
شخصه سرخ رنگ سبز چشم زرد موی پیش آمد و ایشان را به
کمال اعزاز و اکرام نجانه خود که همان برد و تاسه روز مراسم
هماننداری بوجه حسن بجا آورد و آنحضرت در تفکیر قفا اندک که سیرت
این کس خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فراست
است نه باشد تا حق به تحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمود

در

وقت رخت آن شخص پیش آمد و عثمان اسب بگیرف و گفت که تا
 زر خرج فرزند برید هرگز نخواهم گذاشت و چنان بی مروتی آغاز
 نهاد که چشم زمانه بدان شدت عداوت کمتر دیده باشد آن
 صاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در ضیافت من شده باشد
 بگیر گویند که یک درهم را بده در هم حساب کرد و دین را
 پر زرموده راه خود پیش گرفت جناب امام شافعی
 هم شکر خدا بجا آوردند که زحمت من و تحسین این علم ضایع
 نشد حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا میکنند که
 دل انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع مطلب
 چنان بی مروتی و بی اخلاقی می نمایند که زیاده از آن متصور
 نباشد بلیت

چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد
 چنین کس با کسی نیکی نکرد

حکایت چهل و پنجم

شخصی را چشم چپ می جست پیش طبیبی رفت و بیان کرد کسی از طرفقان گفتش که در این هفته از دست وزیر منقعی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالتی از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را بوسه داد وزیر فرمان داد با صره بنهار دینار بدو آرد داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته پیش طبیب آورد و نذر کند رانید که فال شما فرخنده بر آمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع شده استعجاب غلیم بهم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب آمد و گفت که امروز چشم راست من جفت شد طبیب سباده دل در فکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بر آن حال مطلع بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و اینکه چشم راست باید که صاحبش را از پادشاه زمان منقعی برسد

روز دیگر در امری از امور مملکت پادشاه بران چوشت
طیب غنط کرد و حکم نمود تا او را بر دار کشیدند

حاصل مطلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن
باعث اختلاف طبایع انسان میگردد پس مرفع و ضرر که
بهر دم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و ششم

حکیمی نقش نام در عهد شاه فردوس بنویسان پیدا آمد پادشاه
او را بجنور خود در خراسان طلب داشت حکیم نقش
اسباب سفر درست کرده روز براه نهاد روزی در
دامن کوهی دزدان بر او حمله آوردند هر چند آن حکیم می
گفت که مال مرا بکشد و از جان من بیگناه دست بردار
سودی بخشد ناچار به طرف بدنگریست تا مددگاری

پدید آمدن آگاه به حق کرگان بر هوا در نظرش رسید
 با و از بلند گفت ای کرگان شما گواه باشید و انتقام خون
 مرا ازین ظالمان بکشید که اینها ناحق مرا میکشند و زدن خجسته
 و او را هلاک کرده مال اسبابش بغارت بردند چون این خبر
 با سماع شاه رسید تا سرف خور و هر چند بتفحص قاتلان افتاد
 سرانجام از ایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه مع
 ندیمان بدامن کوه خیمه زد و ساکنان آن نواحی گرد آمدند
 دزدان نیز در آن زمان بار دومی پادشاه حاضر بودند ناگاه
 به حق کرگان بر هوا نمودار شدند و شوزنی سنگام
 برداشتند یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز گفت
 که این کرگان انتقام خون انقیس حکیم میخواهند کسی از بیترگا
 ملک این سخن بشنید و جمله یکی را گرفتار کرده بحضور پادشاه
 آورد خون حکیم برایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان

اقرار کردند آن عرض همگی را بشکنجه انتقام کشیده در قتل
حکیم هلاک ساختند

حاصل مطلب

خون پیغمبران مخفی نمی ماند و خونیان بغداد گوناگون گرفتار
آیند و هزار عقوبت هلاک شوند

حکایت چهل و هشتم

حاج بن یوسف دوزی سیاست قومی مشغول بود
ناگاه بانگ ناز شنید یکی را از خونیان القوم بدست عنیه
دا و تا فردا بجنور آر د آن قیدی که دست ارجان شسته بود
عنیه را گفت که شب مرا بملت دهی تا بخانه روم و ام
وصیت بجا آورم و صبح زود پیش تو حاضر می شوم عنیه از
این معنی بخندید بار دیگر بحال عاجزی عرض کرد عنیه را برو رحم
و از وعده و پیمان گرفت و رخصت یک شبش داد چون بخانه

خود آمد در پشیمانی و بدامیت افتاد که اگر او از خوف جان
 فردا نیاید حجاج در عوض او مرا خواهد کشت تمام شب ازین
 غم خوابش نبرد و هرگاه آن منتظر مرگ خود نشست
 تا آنکه جوان قیدی از در آمد از دیدنش جان در قالبش
 رسید فی الحال او را همراه خود بحضور حجاج برد و حالش را
 بیان کرد حجاج آن قیدی را بسبب ایفای وعده و رست
 قوی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم
 عنیه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس
 بد رحبت و هیچ نگفت عنیه دانست که این دیوانه است
 که هیچ شکر گذاری جان بخشی اذ انمیکند روز دیگر مجرم
 آزاد باز آمد و لوازم منت بجا آورد و دست و پای
 عنیه را بوسه داد و عرض نمود که دیر و زور شکر گذاری هست
 آفریدگار مشغول بودم و بکسی از مخلوق حرف ندم که در حقیقت

او مرا ازین مهملکه خلاصی داد و امر و زبشگر گزاری تو آورده ام
که در ظاهر سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هر کس شکر و احسان خداوند را نداند پس منت و الطاف
آدمی را چه شناسد پس با ما خدا ترسان یکی کردن و با ما حق
شناسان تواضع نمودن در شوره زمین تخم انداختن است
که او که احسان و فرض خدا را نمیکند پس از منت تو چه پروا

حکایت چهل و هشتم

دارو سالی در عهد سلطان سحر فخر علی عظیم پدید آمد هزاران هزار
جهان شیرین از گرسنگی و تشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزانه
را صرف کرد اما بر عیت ممالک او کفایت نکرد ازین غم خوا
و خور بر و تلخ بود شبی از شدت بیداری پروردن حرم سرخراشد
سرخنگی را دید که بیاسبانی قیام دارد سلطان او را طلبید

و گفت پیسج حکایتی یاد داری تا پیش من بگویی باشد که از
استماع آن غم غلطی شود و سر بهنگ گفت که هیچ بهره از علم و فضل
ندارم و سخن من پسند طبع پادشاه کی افتد سلطان فرمود که
هر چه داری بیار سر بهنگ گفت که در پشته شیر بر سر بر سر
جلوس داشت و سباع و بهائم آن بیسته سر بر خط فرمانش نهاده
روزی رو با هیئت شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل
هستی و رعیت را انجمنان درین روزها مرا کار می دیش
آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند و لبند خود را تفویض تو
کنم تا بحفاظت و حراست در پناه خودش بداری و بار این
غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان حفاظت او را خواهم
کرد و رو باه فرزند خود را بدو سپرد و در سفر نهاد شیر آن نوحه را
بر پشت خود جامی داد تا از چنگ گرگان و یلگانیان ماند
در پناه صولت شیر زندگانی بسر برد ناگاه که کسی گرسنه را

نگاه بر آن پیر روباه افتاد فی الحال از هوا بر زمین آمد و بیک
حمله در چنگال گرفته از پشت شیرش در ر بود چون روباه
از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت بشیر برد
که تو دژ من حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از عهد خود
بیرون نیامدی شیر گفت که دژ من برای حفاظت و گهبا
اهل زمین است و این بلای ناگهانی و آفت آسمانی نازل گردید
پس حراست از آن در قوه من نباشد سلطان سحر ازین
سخن چشم دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوا
برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمکاران
از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعایت تو می توانم
و لیکن آفات آسمانی را دژ من دارم تو خود از احسان حکم
خویش این مصیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین این
کار را علاج میباشند و تیر تقدیر به سپر تدبیر و نمی گردد

الغرض مناجات او بدرگاه ایند پذیرا و آثار باران رحمت
و ترقی غله و زراعت پیدا گردید و در اندک مدت مصیبت محظ
از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر زمان
کوتاه میباید پس بر آفات آسمانی چه رسد بیت
چورد می نگردد و خدا نک قصه
سیرت مر بنده را بخیرضا

حکایت چهل و نهم

هرگاه دور سلطنت بخشید رسید بنای عمارات نهبا
و زراعت و باغ تربیت داد از پنبه و ابریشم تار و پودید
و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر درخت
و میوه دریافت و او اکثر میل با نگوید داشت چون موسیلم گو
نمود

باخو میرسد شیرۀ آن را برای منی او میکشیدند و نگاه میداشتند
 روزی بسوی شیرۀ انگور را دید کف برد بان آورده و بجوش
 دل را بر طبق بیان نهاده جسرۀ از آن کشید و تلخی و
 تهی معلوم شد دانست که زهر قاتل است فی الحال یکی
 حکم کرد تا بجای محفوظ گذارد روزی یکی از کثیران حرم را
 در دسرسدت رو نمود و اطباء از علاج او عاجز ماندند
 کینز تلخی مرگ را بر آن حیات ناخوش ترجیح داده جامی از آن
 بسو در کشید سروری و رخ دریافت جام دیگر خورد و در پیش
 زائل گشت اما از نشاء آن یک شبانه روز بهوش ماند چون
 صحت کلی یافت بجنوز جمشید اظهار کرد که آن زهر قاتل مرا
 دوامی زندگانی شد روز دیگر جمشید جشنی عالی منعقد فرمود
 و بدور شراب حضار مفضل را سمر شاد کرد و جلای آن را شاه دارد
 نام نهادند و در امراض مختلفه بکار بردند و امتحان جوهر انسان

بدان میگردند و بعد از آن هر پادشاه بجهت خود نوعی تازیانه
 شیره انگور و غیره عصاره میوهجات میساخت چون توت
 شاهنیکباده رسید روزی شخصی را دید در راه مست
 افتاده و زراخی متعارفش میزند و دفع آزار نمی تواند که قهقبا
 این معنی بنایت پند آمد در تمام ملک خود منادی کرد که بعد
 ازین کسی شراب نخورد والا گرفتار عذاب شاه می خواهد شد
 جمعی ترک گفتند و رسم می خواری از جهان منفقود شد
 اما بطریق دوا بیماران را میدادند و روزی شیرازیان قید
 ریسمان گشته در بازار برگرد آمد میان آپیش او چون آهوی
 رسیدند و کسی را مجال گرفتن او نبود ناگاه همه او نام می تپا
 بیام و طوق و ریخورد گردن شیر بست کیکباده او را طلبت
 و پرسید چگونه بدین بی باکی جرأت نمودی گفت مدتیست که
 در عشق و خمر عم خود گرفتارم و زرن دارم که بجهتش پردارم

ناچار هر شب هزار سختی و غم بروز می آریم امروز حکم طبیب
 قدری شاه دارد و خوردیم تا رفع رنج شود چون شیرازیان
 در راه آمد بنی اختیار او را گرفتیم و گردنش از نجر بستیم که قباد
 باز می کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیران
 اسیر کنند نه آنکه دفع زانان از چشم خود نتوانند و بیهوده
 از دولت دنیا مالا مال نمودند دست تمنایش بدامن صلا
 محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نخر دنگه مکرو
 طبع او شده بود چنانچه روزی حکیم دادپویه در مجلس او گفت
 که شراب عقل را جدا می دهد گفت غلط می گویی بلکه شراب عقل را
 زایل میکند و مایل فسق و فجور می سازد

حاصل مطلب

پادشاهان سابق بهت بر رفتار بیست رعیت می داشتند
 و به نفع ایشان خوشنود و بضر ایشان عکس می شدند

و ایشان را از شر دشمنان در پناه می گرفتند مثل حیوان
که رسته خود را با آب شیرین و علف زار تازه دلالت میکند
و از کرگان و محل خطر در پناه میدارد

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر
روم بکشد شتر مرغ موی از و طلب داشت آن زمان شتر او
یک شتر هم نبود اما از قبایل و خویشاوند فراهم آورده بخت
سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران را بحضور قیصر روم
آوردند عجب کرد در بخت حاتم و حمله کی را از بار قمشیر
ساخته بجای حاتم باز فرستاد و از هر کس شتری خالی گرفته بود از بار
اورا باز بخشید قیصر روم از آن زیاده تر تعجب شد گویند
که حاتم بارها جان خود را در راه خدا سخاوت کرده بود
لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاصل مطلب

هر کسی که کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود
در آن باشد نام او نمی میرد لیکن اگر در این زیاده حاتم
بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه بر تنش
پاره گشتی بلکه از سخاوت خود در گذشته

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال بالباس و رفوزه
گرمی در زمره تجاران بگدا می آمد و گفت که خنکچی از بزرگانم
اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام هر کس بر حسن
صورت او تاسف کرد و یک یک درم بخشید کسی از تاجران
گفتش که تو بدین خوبی در پنجه گدائی گرفتاری چرا شوهر نمی کنی
که زندگانی با سایش بگذرانی او گفت که مرا بدین حالت که
میخواهد یکی از تاجران گفت که من میخواهم دخترت را که بسیار پیش می آیم

اگر او رضا دهد راضی شستم چون بدنبالش افتاد تا آنکه در عمارت
 عالی داخل شد پیرنی با استقبالش آمد و اسباب ضیافت امیر
 مهیا ساخت جوان گفت که این دختر است که بگدا فی فلان
 جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان حال گدا فی و
 بدین عمارت و ضیافت پادشاهی پرگفت که آن دختر
 هر روز یکد و دینار بگدا فی می آرد و همان قدر ما و ش گدا فی
 میکند و من نیز برابر هر دو شان پید می کنم که بجای یک
 ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند تو امشب
 جا باش و فردا صبح گدا فی مرا و حرف زن من بین چون
 صبح برآمد پسینه مسجدی رفت و جوان تا جریز در آن مسجد
 آمد هر گاه بر در مسجد با و از بلند صدایند که ای مسلمانان
 که فقیرم و بنان و نمک محتاج اما مال حرام را میخواهم اینک آنچه
 کسی بر در مسجد افتاده است و میدم که چیزی مال هم دارد اما مسجد

بیاید تا اورا بسپارم وقتی که مالکش پیدا آید از بگیرد مردم
 مسجد آمدند دیدند که تخته پر از زیور طلا و نقره و اسباب
 عروسی در راه افتاده ازرا گشودند مال صد دینار بود برآفت
 و دیانت آن پیرگدا صفت آفرین کردند و لب تحسین گشادند
 که در این زمانه انیقسم مرد دیانت دار کمتر کسی دیده باشد گفت
 که خدا شما را سلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید که
 بصرف یکماه کفایت کند الغرض هر کس بحسب همت خود چیزی
 بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهر آزار
 جرع و فرغ گریه و زاری میکند که ای نماز گذاران و عابدان من
 زن مشاطام در همسایگی من امر و عروسی است و من از
 خانه تونگری زیور طلایی و نقره بعایت خواسته بودم
 تا بعدی آم شادمی واپس بدهم آن تخته درین راه افتاد و گم
 شد حالا تا وانش میخواهم بدهم هر کس موافق همت خود مراد

کند و آلا جان خود را بر باد می‌کنم کسی از اهل مسجد گفت شکر
 خدا بجا آر که آن بچه تو بدست گدائی دیانت شتار افتاد و
 او امانتاً با ما مسجد سپرد و علامتش بیان کن زن یک یک
 جنس را بر شمر د اهل مسجد دانستند که بچه مال اوست بدو
 سپردند بعد از آن زن پیشتر بگریه و زاری پیش آمد که بعد از این
 مشاطه گری را ترک می‌کنم چیزی از برای خدا بدیده تا سر بیاورم
 و چرخه کنم و بدان روزی خود را پسیدانایم مردمان را بر حال
 تپاه او رحمت آمد و هر کس موافق بهمت بدو بخشید و جوان باجر
 را اشارت کرد با خانهاش باز آمد پیر گفت که آنچه تو در یک ماه
 به هزار مشقت پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل نماییم و اینها
 قسم یکصد و هفتاد حرفت گدائی یا و داریم و شرط کرده ایم که
 هر کس کسب گدائی را اختیار کند و خمر خود را با و دریم جوان
 تاجر گفت که از من اینقدر بخیالی نمی‌شو و پیر گفت سهل است

ناداری خود را انظار هر کس و چند روز بگوشه خانه خود نشین
 و یکی را از دوستان خود بگویی که خسارت کلی عاید شده و بر
 اندک زمان درین غم ترک جان خواهیم گفت و روز دیگر نتیجه
 این سخن را بمن بازگویی جوان تا جویمه اسباب خود را در
 یکروز بفروخت و بگوشه کاشانه چون غمزدگان قرار گرفت
 و کسی را بر سر راز خود مطلع نمی ساخت تا آنکه شبی بدو
 صادق گفت که خسارت کلی درین تجارت بمن عاید
 و بعد ازین در همین گوشه خانه بدین غم و الم جان می سپارم
 تا کسی را بر نیک و بد من آگهی نشود و هرگز ایمنی را بکسی باز
 نگوئی آمد دست بر روز دیگر در گروه تاجران ناداری او را
 اظهار کرد و جهد بلیغ نمود تا برای او توجیهی قرار دادند و هر
 قدر بهمت خود بلیغ خیر واد چنانچه چند هزار دینار در آن
 روز پیدا آمد جوان تاجر آن زر گرفته پیش گدای پیرفت

پیر گفت بلی حالا دختر خود را بفرستید هم ولیکن بعد ازین
گدائی نکنی گفت این نمی شود زیرا که چندین عمر اینقدر نفع
تجارت پسند و خسته بودم که در یکروز بگدائی حاصل آمد

حاصل مطلب

هر که در بیجائی قدم نهد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی
چون یکبار لذتی بخشد دیگر تمام عمر آنکس از حرقت و رحمت
بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار را و رایسند نخواهد آمد گدا
بترین بد خوئیها و خسیس ترین ذلتهاست که چاشنی آن از
کام طمع هرگز نمیرود

قطع

هر که بر خود در سوال گشود تا بمیرد نیازمند بود
ز بگذا رو پادشاه کن کردن فی طمع طلب بود
حکایت پنجاه و دوم

دزدی بخزانۀ پادشاهی نقب زد و جواهرگران بها برداشت
 نظرش بر ریزۀ افتاد که مثل الماس میدرخشید دزد در آن
 شب تا رآن را گوهر شب چراغ تصور نموده جهت امتحان
 بردوان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال را بهمان
 جا گذاشت و بایک پنی و دو گوس راه خانه گرفت صبحی
 خزانچیان آمدند و بجنور پادشاه ظاهر کردند که دزدخانه دزدان
 آمده بودند و مال جواهر را برداشته اما باز گذارده هتیه دست
 رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که دزد
 باشد حاضر آید و باعث ما بردن چنین مال گران بها اظهار کند
 او را جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد دزد بچشم همتی که داشت
 بجنور پادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم بر سر سینه
 که چنان بزدی گفت که نمک شاهرچشیدم جیف باشد که باز
 دزدی کنم و حق نمک بجای نیاورم که نمک خوردن و مار خنثاست

کردن کار خیشان ست پادشاه او را خلعت بخشید و دست
ممود حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جوانمزدان ست و شیوه دیانت
داران خصوص دبلادین و عراق حق نمک را بسیار می
شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند
خصوصاً که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه و سوم
یکی از اعرابی رهزنی میکرد روزی سافری را اسیر نموده بخانه
خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد و خواست تا
شمشیری آرد و خون او بریزد ناگاه مسافر از شدت جوع
و عطش دم آب و لب نان از زلزلش خواست زن اعرابی
پاره نان با جام آب پیش او نهاد مسافر و نان خوردن
مشغول بود که اعرابی بایش آید و در آمد و پرسید که این نان و آب

ترا که داد گفت زن تو اعرابی همانم شمشیر از دست بیدخت
و گفت که شرم می آید که کسی را نام و آب و آون و بار خنجر
بجای بخلقس بیرون

حاصل مطلب

پرووده خود را کشتن نامردی ست و هرگز این کار
از جوانمردی نمی شاید پیت

که پرووده کشتن نامردی بود
ستم از سپه داد سهروی بود

حکایت پنجاه و چهارم

روزی شاه طبرستان بخشی عشروانه چیده بود که مسافری
درآمد و گفت که من مرونیاتی و پاسبان امیر خنجر بودم او قدر
مرا ساخت لاجرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت پسر شاه
اورا بنواخت و در سارسان محل سراسنک فرمود پس از چند

روز شبی آواز حبیب برآمد که من می روم کیست که مرا باز گردان
 پادشاه گفت ای نیای من این آواز کیست گفت چند شب است
 که این آواز می شنوم شاه گفت برو شخص کن نیای من بدان
 طرف روان شد شاه نیز در پی او افتاد بدون شهر زنی دید
 که این قسم صدامی زد نیای من پرسید که تو کیستی گفت که عمر و دوست
 پادشاه تو ام که انحال مدت باختر رسید نیای من گفت که چگونه
 باز گردی گفت اگر سر خود را فدای جان شاه کنی البته چند
 دیگر سلامتی پادشاه متصور است نیای من بگانه آمد و پسر خود را
 گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوتمند کیش می
 توانی تا جان خود را فدایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدو
 و جان راضی شد و برای نثار جان خود رضا داد فی الحال آن
 زن دوان آمد و گفت ای نیای من از برکت نیت تو سلامتی پاد
 صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت نفع

و قربانی پسر تو نیست اینک من باز میگردم این بگفت و از نظر
غایب شد نیاتی شکر الهی بجا آورد و در و بسرای شاه پی نهاد
پادشاه پیش از آنکه نیاتی بیاید این همه با جراد ریخته بگو
اقبال خود رسیده چون نیاتی باز آمد پرسید که اکنون چرا آه
موقوف شد نیاتی دانست که اگر در بیان واقعه ظاهر کنم ریاضه
باشم گفت که زنی از شوی خود جدا می شد اکنون هر دو را متفق
ساختم و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی حسن خدمت و جا
نبار می ترا معلوم کردم چون صبح در دید پادشاه در بارعام
مشغول فرمود و نیاتی را اولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناس قدر دان جان فشانی کند و حسن عقیقه
خود ظاهر نماید البته از حق شناس او را بجان خود غرر خواهد
شمرد و تا حال از قدر دانان داستانی بر صفحه روزگار باقی است

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ
 چونی را نوک آهین زده سبوی آب بیجارگان را هروان
 می شکست مردم از اذیت بیجان آمده شکایت پیش زاهد
 بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل شنیع پسرا
 چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی سی را بدینگونه اذیت زده ام
 ناچار پیش زن خود داستانی ازین ختم دل بیان کرد زنش گفت
 که من نیز گاهی قریب کباب زده ام ولیکن یک بنقشه قبل از
 وضع حمل این فرزند لب بند مرشوق دیدن باغ دامن جان بگر
 در باغ فلان امیر فتم و بسیر گلکشت مسترق حاصل نمودم
 و بهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه، اناری تازه چون حقه
 عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید ع دلش ریخت
 لب پر خنده داشت « بی اختیار دلم بدان میل کرد

خویشتم که زودتر از آن مقام گذر کنم تا دامن دیانت بلوث
 خیانت آلوده نگردد لکن دست شوق گریبان صبرم
 درید قریب آن درخت رفته سوزنی که داشتم در آن خلایق
 بر زبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود
 تر از باغ پیرون آمده راه خانه پیش گرفتم و میدانم که غیر از این
 از من بعزل نیامد زاهد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را
 طلبید و از قیمت نار دلجوئی کرد و بعد از آن سر بر آستانه
 عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعای خیر کرد تا دانات
 زمان اثر مناجات پدید آمد و آن سیر عادت اندازسانی
 ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تاثیر و محبت را اثر کسی در راه نهد
 و تقوی قدم نهد از کمال صفائی اینقدر گردد و تصور را در حال

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و ستاخ
 چون رانوک آهین زده سبوی آب بیجارگان را بران
 می شکست مردم از او تیر به جان آمده شکایت پیش زاهد
 بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل شنیع پسرا
 چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی کسی را بدینگونه اذیت نرسانم
 ناچار پیش زن خود داستانی ازین غم دل بیان کرد و زنش گفت
 که من نیز گاهی قریب کبائر شده ام ولیکن یک بنقشه میل از
 وضع حل این فرزند لبند مرا شوق دیدن باغ دامن جان بجز
 در باغ فلان امیر رفتم و بسیر گلگشت هستی حاصل نمودم
 و هر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه امان تازه چون حقه
 عقیق بر شاخ زمردی او نیخته بنظر رسید رخ و لش برین
 لب پر خنده داشت «بی اختیار دلم بدان میل کرد

خویشتم که زودتر از آن مقام گذر کنم تا دامن دیانت بلوث
 خیانت آلوده نگردد لکن دست شوق گریبان صبرم
 درید قریب آن درخت رفته سوزنی که داشتم در آن خلافت
 بر زبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این غل ظاهر شده بود
 تر از باغ پیرون آمده راه خانه پیش گرفتم و میدانم که غیر از این
 از من بعل نیامد زاهد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را
 طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد از آن سر بر آستانه
 عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعای خیر کرد تا دانست
 زمان اثر مناجات پدید آمد و آن سر عادت ایدارسانی
 ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تا شیر و حنجره را اثر کسی در راه زهد
 و تقوی قدم نهاد از کمال صفائی اینقدر گرد و قصور را در حاش

گنجایش نباشد چون جامه سفید که باندک بخار تلف شود و
اگر اصلاً سیاه باشد از آلوده گی چرک و بخار پروائی نماند
آری عبادت عوام گناه خواص میباشد بلیت
هر کرا قرب الهی بیشتر به نفس میباشد و راضی

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پیر سیزگار شب خیز خدا ترس آقی شناس
خلق آن طرف را در خدمت او اعتقاد صادق بود که گاهی
قدم از جاده شریعت بیرون نهاده و زلزل بنایت خوب
صورت و نیک سیرت بود آن عرض هر دو شان در حال
صحو و کمال معنوی مشهور آفاق بودند و زوی عابد را یکی
از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هر چند
در ماکولات و مشروبات احتیاط میکرد اما در آن زمان بی
اختیار بضایافتش رفت و از هر گونه طعام لذیذی

خور و گرانی و ریاضت شنید آمد و فوج خطرات نفسانی و لذت
 شهوانی بر حصار دلش تا ختن آورد چون پرده ظلمانی بر کائنات
 عالم فرو گزشتند عابد با یک صره در بهم از خانه خود برآمد و
 محله به کاران رفت بخانه هر که میرسد از بیت ریخ نورانی
 و ریش دراز او کسی برضایش تن در نمیداد و تمام شب کوچ و کوچ
 و در بدر گشت اما جائی و شش بندش و تیر طمع آن سگ
 بر هدف مراد نرسید ناچار بادل ریخ چشم پر خم بامدادان راه
 خانه خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی با من راضی
 چون بخانه درآمد زن خود را دید با موی پریشان و دیده گریان
 بگوشه کاشانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال اندوه
 گفت که امشب قصوری از من صادر شد که موجب سزای سخت
 خواهم بود اما امیدوارم عفو هستم که در من عصمت ملبوث عصیان
 ملبوث نموده است عابد پرسید واضح تر گوی که شامت

نیت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه
 برآمدی دل من بی اختیار خواست تا بالای بام برآیم چون از
 درِ پچه بیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سرو سبزی در
 گلستان جوانی می چید با اضطراب تمام اشارت کردم تا
 بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض چندین مردم را بهین
 قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردید و با وجود حسن و جمال
 بمرا در من رضاند چون نصف شب بگذشت از بام پائین
 آمدم و زنگی سیاه رور از راه حیل طلب کردم چون او رو
 مرا بدید دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسید و لرزه
 براند اش افتاد و راه گریز میوگفتم که مشتب عجب حادثه
 گشت هر چند بر حسن و جمال خود ازان بودم زیاده ازان
 خجالت زده و خجسته شدم و از آنوقت تا این زمان باه و فغان
 میگذرانم و نامه شامت اعمال را باب دیده می شویم عابد

بگرفت و گفت آری تنبیه نفس من همین بود پس حال خود
پیش زن بیان کرد باز هر دو بتجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پرده ناموس خود سلامت ماند خیال
پرده درمی ناموس دیگران در خاطر نگذران که پیش از بنا
صفا هر آنچه ببرد از نیک و بد میرسد از غیبه افعال ایشان

است **فرد**

چرخ بر کس جهان کرد بدان مثل کردار او بر او گذشت

حکایت پنجاه و هفتم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و کنت بهره داشتند
داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون هنگام شب
رسیدند سخن وصلت در میان هر دو عزم زاده آغاز شد پدر
عروس گفت که تا داماد من نیاموزد و در پیشه دست نزنند

و دختر خود بدو نخواهم داد زیرا که مال بکننت دینیوی قابل عیب
 نیست و کیسه پشمه در همیشه پرست وقتی آن پسر جوان با
 سامان تجارت در مرکب نشست باو مخالف گرد گشتی برآید
 غرقش کرد چاره جز بآجل بند درمی رسید و برای تحصیل حاکم
 چند تا آغوشهای کهنه برداشته بر سر راهی نشست و پاره دوزی
 اختیار کرد قضا را عمویش با سبب تجارت در آن بندرواد
 شد برادرزاده خود را بشناخت و نجات خود برد و گفت چرا
 پیش ازین خبر نگردی که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بوطن
 خود مراجعت نمود و دختر خود را بقصد مناکحت اوداد

حاصل مطلب

بهترین خراش جهان سحر است و بدترین آفات پیکاری هر
 کس که انسان پیش گیرد باید که آن را بحال رساند و
 کس بحال کن که غریز جهان شوک کس بی بحال هیچ نیز و غریز

حکایت پنجاه و ششم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و اگر گداز روباه
 در فضله خواری او بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کمیش گور
 و آهو و خرگوشی را بگور صید کشید و گرگ را گفت که این را بوی
 تقسیم کن گرگ بحکم حصه بقدر جثه کو پیش شیر و آهو پیش خود و
 خرگوش پیش روباه نهاد شیر تناسوی بودن هر سه سهم بهم
 برآمد و طایفه زو که سر گرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت
 کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای نهان
 پادشاه و آهو برای غذای نیمروز و گوز بخت شام مناسب
 تر است شیر را این تقسیم پسند آمد پرسید که این عقل و ادب از که
 آموختی که بدین خوبی بواجبی تقسیم کردی روباه گفت از گرگ
 تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در حصه روباه
 رسید حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در هر مقام

پست

ادب با حیث انظاف الہی بنہ بر سر برو ہر جا کہ خواہی

حکایت پنجاہ و نہم

غوکى در قعر جاہی مقام داشت و ہمان چاہ را دنیا میداشت
روزی ماہیگیری بدان چاہ رسید و آب خوردن مشغول شد
ماگاہ یک ماہی زندہ از سبداویرون جست و بچاہ فرو رفت
وزنگانی تازہ یافت میان غوک و ماہی حکم نمخانگی اشی پدید
آمد و روزی ماہی لب بتوصیف وطن خود گشاد و گفت کہ من
در فلان تہر مقام داشتم کہ ہزار چندان ازین چاہ بزرگتر است و بخت
بجبارگی پامی خود را دراز کرد و گفت کہ اینقدر بزرگ است
بخت از تمام چاہ ہزار چند بزرگتر است باز غوک در آب غوطہ زد
و تنگ چاہ رفت و پرسید کہ اینقدر بزرگ است ماہی گفت مگر

تو دیوانه که تمام چاه یک قطره است پیش نهر و نهر یک قطره
 است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امروز دیوانه شده که
 نهر و دریا را از این چاه بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بزرگ
 بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد از این چنین سخنان دور از قبال
 بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست گوین
 پیش دروغ بانان جز خاموشی علاجی ندارند اتفاقاً در آن سال
 سیلاب عظیم برخاست و آب نهر بطغیان آمده دشت و
 میدان را فرا گرفت و غدیر و چاه جوشی زده ب سیلاب در
 پیوستند در آن اناخوک و ماهی هر دو با اتفاق از چاه بگریخته
 از راه سیلاب شهر رسیدند چون ماهی از بومی وطن خود
 آتش شد غوک را گفت بیایا بزرگی نهر و دریا را تماشا کنیم
 غوک بچاره خجل شد و گفت که برکناره باید رفت و گرنه در این
 آفت هلاک شدم

حاصل مطلب

آدمی را لازم است که هر سخن که بشنود و هر معامله که ببیند
تا ملاحظه نگاه کند نه آنکه کم فهمی و نادانی خود را کار بسته تحت
جهالت پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است و پیش
مارفان کامل که سیر در پامی وحدت کرده اند این جهان
یک قطره بیش نیست و فهم جهانیان زیاده تر از فهم آن عجب
هزاران هزار عالم بزرگتر ازین جهان بقدرت کامله یزد
لی خواهد بود که اهل این جهان را باعتبار ظاهر بدان راه

ت حکایت شصتم

ری به تهنه ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات
ستان و مردمان خانه در فهرست نوشت طوطی داشت
پیش او رفت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری

بجوی تا بر اهی تو بسیارم طوطی گفت فرمایش من اینکه در ملک
 چین باغی روی و بجز درخت که مجمع بسیار قوم را بسین از
 طرف من بدیشان سلامی برسانی و هر جوابی که از ایشان گونش
 کنی بمن آری تا جرخت سفر رست و در چین رسید بعد
 از دوازده سال و خریدی فرمایشات غم مرا جعت نمود
 فرمایش طوطی بیادش آمد باغی رفت و بر درختی عظیم عجب
 طوطیان رنگین بال دید با و از بلند گفت که طوطی دارم گویا از
 دوازده سال در خانه من نفیس نقره میباشد و آن طوطی
 شمار اسلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی
 از درخت خود را باین آنگند و طپیدن آغازهها و چون مرد
 بر روی زمین افتاد تا جردانست که شاید این از خوشان
 آن باشد دم آبی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تا
 خور و بعد از ساعتی آن طوطی پرو بال درست کرده بالامی درخت

پرواز کرد چون تاجر برشتی سوار شد و بوطن خود باز آمد فرمایش
 هر کس بدو رسانید پیش طوطی آمد و گفت که در فلان مجمع
 طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنجا یکی
 بر زمین افتاد دانستم که هلاک شد اما بعد از ساعتی پرواز
 کرده بر درخت رفت طوطی بجهت استماع این سخن از چوبه
 که بران نشسته بود پائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و
 دم در کشید تاجر بحیرت در مانده و دروازه قفس را کرده
 طوطی را بیرون آورد و قدری آب بجلعش ریخته در آفتاب
 بالایی بام گذاشت و افسوس میکرد که چه پیامش بدو رسانید
 بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالایی درخت پرید و از آنجا شاخ
 بلند رفت و خوش نشست تاجر خوشنود شد و قفس بیاورد
 و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی و قفس بیا و این صاحب را
 مرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی

حستم و بمعرفت تو از اینامی جنس خویش مشورت خواستم و موافق
صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید خلاص شدم و زندگانی تازه
یافتم بعد از این هرگز در محبس نخواهم آمد این بگفت و بر رفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین قفس مقید است بغير مردن خلاصی ممکن نیست
و این نجاست که هر کس بکاری غلجده گرفتار و خیالش برای او
قیدیت پر فرار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت
از قیود جمیع خیالات یکبارگی نجات یافت و برادر دل بر بندگی
لنگر عرش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غرغران روزی از خواب
بر طاق دو کانش پرید و شیشه عطر از صدف پریش بر زمین
افتاد و بشکست عطار بغیض تمام سیلی زد و دوی سرش بر کند

بیچاره خاموش بکنجی نشست و مات دراز سخن نمیگفت عطار
 نیز از کرده خود پشیمان و برجاموشی طوطی نالان می بود روزی
 قلندری سروریش تراشیده برد و کان عطار گذر کرد و طوطی
 بکمال خنده لب لباس داد و گفت ای درویش آیا تو هم شیشه عطر
 کسی را شکسته عطار از رسیدن قلندر ممنون شد که سبب
 آمدن او طوطیش بختار آمد

حاصل مطلب

هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و بقدر همت خویش
 فکر می کند مصراع

فکر هر کس بقدر همت اوست

حکایت شصت و دوم

گازری در بغداد برکنار دجله گازی میگرد و کلنگ نر
 در آن ساحل بشکار ماهی مشغولی داشت و برای ریخته قنات

میکرد روزی باز نیز پرواز در آن مقام گذر نمود و پیهوئی شکار
 نموده قدری از آن بخورد و برقت کلنگت ففضله آن دل
 خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کرمان
 دریا اوقات بسرکنم می باید که بصید مرغان پرواز نام
 و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز مستفید گردانم ماگاه
 کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگت جناح شکار برگشت
 و بلند پروازی نمود چون که جسم بزرگ و پرهایی ناتوان شد
 لطمه هوا چنان بدو رسید که سرشگون بنحالی افتاد و پرواش
 در آن گل بند شد گازی این همه میدید بر حبت و آن کلنگت
 گرفته مطبخ خود تازه نمود زرش گفت که این کلنگت است
 تو چگونه بدست تو آمد گازی برگشت که از گوشه قناعت بهوا
 شکار مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکارناکرده گرفت
 پنجه من گردید مصراع

ناکرده شکار در شکارم افتاد

حاصل مطلب

هر کس از عمده خویش قدم بیرون نهد و از جاده فتنه
سر برزند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سوم

هرگاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از
تاریکی راه گم کرد و در بیابانی رسید که سنگریزهای آنجا یا قوت
و الماس بودند باشت گریان منادی کرد که ازین سنگریزها دامن
و جیب پر کنید که همه جوهر است بعضی شکریان گفتند که سکنده
دیوانه شده است یا قوت و الماس در راه و بیابان و در زیر
سنگ است و دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت سنگ
ریزه دارد که اینوقت جهت برداشتن آن ما را حکم میفرماید الغرض
بین حجتها اقبال حکم سکندر نکرد و بعضی گریان از آن سنگریزها برداشتند

و سکندر را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند
 هر دو کمر و بند است و پشیمانی حسرت میخوردند کسانیکه فرمان
 سکندر را قبول نکردند امت باین واسطه میگردند که چرا آن زمان
 سخن او را قبول نکردیم و مفت جواهرات را از دست دادیم
 و کسانیکه گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب مینمودند که
 چرا زیاده از آن نگرفتیم و بر شران خود بار نکردیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پشیمان
 خواهند بود بدکاران بدین واسطه که چرا حکم پیغمبران را نپذیرفتیم
 امروز از آتش دوزخ نجات می یافتم و نیکوکاران بدین سبب
 که چرا عبادت و بندگی زیاده نکردیم تا امروز در مسکن بهشت
 درجه بلندتر و مرتبه ارجحتر حاصل مینمودیم
 حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد غدرخواست
 امیر گفت سه طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت اول طعام
 دعوت و ضیافت خوردن دوم با همگان صرف خوان
 نمایند سوم با طفلان بخورند الغرض زاهد بضیافتش آمد
 الوان اطعمه لذیذ تکلف چیده بودند امیر گفت این همه طعام
 برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را برای این طعام
 نیافریده اند بلکه برای عبادت و معرفت بوجود آورده تا
 که بدین لذت فریفته شده بخواب غفلت نبرد ازیم دروغ باشد
 که یار بیدار و ما بنحاز خواب غفلت سرشار

حاصل مطلب

طعام برای آدمی است اما همان قدر که بدن را قوت دهد
 و در بندگی حلالک دارد نه آنکه در فکر طعام آفرینند
 طعام را هم فراموش کند طبیعت

همین میردت عیسی انداغری تو در بند آئی که حسرت پرور

حکایت شصت و پنجم

یکی از فرزانان بجوالی خراسان درویرانه گام سپراندیدگان
کشاورزاد در زمین بند شد چون کند خجی بیرون آمد که خوش
گندم چون لؤلؤی شاهوار تبارهائی زرین آویخت که بازگرا
کامل فن چنین خوشهها را ساخته در آن خم پر کرده اند یاد شاه
برین ماجرا خبر کردند و هقانان کهن سال را برای تفتیش این کار
داشت پرسید که در عهد کدام سلطان این قسم خوشهها می گندم
حاصل می آید پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام
در زمان پیشین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور و در
در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع و بهقانی برآمد که شمار آن
دفسینه از حیرت انحصار بیرون بود آن را بخنور پادشاه آوردند
پادشاه گفت که ای دهقان این مال تست من هرگز بدین دهنه

دست نخواهم آلود و دهقان عرض کرد که من چنین مال حرام نمی
گیرم که برکت از زراعت من خواهد رفت زیرا که من مزدورم
و صاحب زمین شخصی دیگر هست و او را بدهید چون صاحب زمین
حاضر آمد گفت این زمین را بدین دهقان با جاره داده ام هر چه
از آن بیه و ن آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف
کنم آخرش دختر صاحب زمین را با پسر دهقان عفت بستند و
آن دفتینه را در چهار دختر دادند پس از برکت سخاوت و عدالت
آن پادشاه گدائی در آن ملک بنظر نرسید و بجای گندم
لولوی شاهوار پیدامی آمد اکنون این قسم گندم کجاست که
سلطان بر مال رعیت تار نگاه آرد در از میب آرد لیکن
شکر است که گندم ما از زمین نمی شود پادشاه ازین معنی عتاب
گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت را
پیش خود ساخت که در ترقی میوجات و زراعات ملک

خراسان رشک اقبالیم دیگر گردید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت پادشاه وقت تعلق دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و ششم

پیر زنی در خطه ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا
بغضب از گرفت پیر زن خود را در غنیمت بخت سلطان
محمود غنوی رسانید و فرما کرد سلطان پروانه بنام عوان
داد تا باغرا مستر و کند پیر زن آن مثال شاه بی را گرفته بون
خود آمد عوان سر از خط فرمان باز زد و دانست که این پیر زن
بار دیگر بغنیمت نتوانست رفت الغرض آن زن مرد آهست
بار دیگر بهزار رحمت در غنیمت رسید و قضیه را بعض سلطان
رسانید سلطان تباه که تمام فرمان داد اما مثال دیگر متضمن

برتر تربیب و تنبیه عوان بنویسند و بان عجزه دهند و بزرگان
 که آن حاکم سرکش بیکار مثال شاه را بعمل نیاورد بار دیگر نیز
 اگر از ان اتحاف کند عجب نباشد سلطان بخیط تمام گفت که پیرو
 رو و خاک بر زمین ضعیفه گفت که سلطان را میباید که خاک پیرو
 خود کند که فرمانش نافذ نیست و عدلش پایمال قیل و قال
 این سخن متاثر شد و از گفته خود پشیمان گشت فی الحال حامی
 دیگر باد و پسر از فوج جزار بدان سواروان گرد تا ظالم را
 سزا رسانید و ضعیفه را باغ و مع حاصل آیام تعطیل باز

پانجمه حاصل مطلب

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قائم است
 پادشاهی را که نفاذ حکم نباشد پادشاهی را نمی‌سند

حکایت نصرت و بهتیم

رزمین پوشیروان چون تحت سلطنت نشست و دیو

پدر را کار بست نهاد نمی در داد تا کسی از باغ رعیت میوه
 و از خرمن دهقان خوشه بظلم بچسبند و الا بدارش خواهند کشید
 روزی یکی از پسرانش بشکار بیرون آمد و از گشت و بهتافتن
 اسپ خود بر اند چون این خبر بهر فرزند رسید جلا در احکم کرد تا
 گوش شهزاده بریدند که چرا بر منادی من گوش نداد و روز دیگر
 خود بر اسپ سوار و بال شکر گران از حوالی باغی عبور فرمود
 که شاخی از آن باغ از سر دیوار بیرون آمده بود و چند دانه
 انار خندان بر آن جلوه میدادند چون سواری شاه بیک
 فرسخ از آن مقام بگذشت پادشاه باز از همان راه مراجعت
 بایوان خود نمود و هر قدر که انارها دیده بود و همان طور بر شاخ
 نمودار یافت فی الحال از اسپ فرود آمد و سجدات شکر
 بجا آورد که حکم مرا اینزد تعالی نافذ گردانند
 حاصل مطلب

اگر ز باغ رعیت ملک خورشیدی
بر آورند غلامان او درخت از رخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا داد
رشتد شکریانش هزار مرغ بکس
حکایت شصت و هشتم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت با بحر رسید
هر سه فرزندان خود را طلب کرد و بهر یک سه تیر بکجا
منوده داد تا بشکند آنها بزور بازوی جوانی هر چند سعی
کردند بجائی نرسید باز بهر یکی از ایشان تیری داد تا بشکند
فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن
ایک را از میان خواهد برداشت و اگر با اتفاق همه دیگر
رنگدانی کنید چه کس بر شما دست نخواهد یافت
حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت و اتفاق باعث
خواری و بخت و انار ایچ اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که
نزاع بشیاد جاه و حشمت را منهدم می سازد و مصالحت
دیوار غرت و اقبال را بر باد قائم میبارد

حکایت شصت و نهم

پادشاهی بود که از ناموران روزگار گوی سبقت ر بوده
و سیاح تنجیل و معت مالکش را بیایم ترود نه پیموده پیم
داشت صبیح و بغایت یلح چون بغفوان جوانی رسید
معاشرت گسترده نرد عیش و کامرانی شب و روز می بخت
تا آنکه ظالمان را خدا ترس و داورا گرفته و هر دختری حساب
بحال بخانه مرد مغلس و صاحب مال نشان می یافتند
شهراده را مطلع ساخته بران میداشتند که شیشه ناموس چین
کسان را بر سنگ حصیان بشکت چونکه ولی عهد و وارث تاج

نگین غیر از کسی نبود لاجرم پادشاه هزار جان پیل دمی بود و
 عجبش چشم ملک هنرمی نمود ارکان دولت و اعیان مملکت
 یارای آن ندانستند که زبان پند و نصیحت گشت ایندیا پادشاه
 را بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند
 روزی یکی از وزراء با بنا می جس خود گفت که خرابی سلطنت
 و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و بان داد رخنه آن
 ناکوشیدن در ورطه جرم نمک حکمی و حق ناشناسی افتاد
 چرا بدکرداری شهزاده که موجب این همه خواری دولت و پا
 مالی مملکت است بحضور پادشاه اظهار کنیم

بیت

مگر نعمت شه فراموش کنم که بستم تباهی و خاشاکم
 دیگری گفت من از دوازده سال بر منصب وزارت و
 شریک مشاورت هستم گاهی نه قسم علامات زوال سلطنت را

ندیده ام که حالامی بینم مصراع
 گویم مشکل و ذکر گویم مشکل
 سیومی گفت که سخن نصیحت برای سایه معان بهتر از سلاک
 گوهر است ولیکن کج همان بدانیش را بداند تیر و تبخیریت
 بدار ای نصیحت ازان کس دریغ
 کشد در جوابش زبان سپحو یتیم
 چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن
 مخفی ندارد اما از کسی که خطر جان داشته باشد اورا پند دادن
 خطاست قطع

گرچه دانی که نشنوند بجوی هر چه داری تو از نصیحت بیند
 زویشنی حریف نادان را بدو یا اوفتاده اندر بند
 دست بردست میزند که دروغ نشنیدم حدیث دانشمند
 وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه بر

مرا بردارد هم از اظهار خیر خواهی سر نخواهم پیچید و
 پیش دانا یان مغذ و خواهم بود

بیت

آنرا که بجای تست هر دم گری غدرش بنه ار کند بعمری تمی
 هر چند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن او بکن
 خرد و در است اما اظهار حق و خیر خواهی او را بران داشت
 تا روزی بحضور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در
 قید هلاکت گرفتار است و آثار نکبت و زوال مملکت
 از بدکردار ملعی نمودار پادشاه مجتهد و استماع این سخن بهم
 برآمد و فوراً صبح را در زندان کرد و رعیت از ظلم شهزاده ترک
 وطن گشتند و راه غربت پیش گرفتند سپاه تباہ خرا
 نهی گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام تبه
 شده بود بر یکی از مخدرات پادشاه افتاد و در حال اسیر نظر پادشاه

شد و چون شیر وید که در عشق شیرین بر خون پدر خود
 پر ویز اقدام نمود مترصد قتل پادشاه گشت و اکثر ارکان
 دولت و سران لشکر را با خود یار ساخت پاوتسا چون بر
 ایمنی اطلاع یافت از نهایت اضطراب از شهر بیرون
 رفت و در جمع آوری لشکر و نجات و گرفتاری شهزاده
 دست و پا زدن آغانه‌ها و شهزاده بر تخت نشسته سکه
 بنام خود زد از طرفین ساز جنگ آماده شد و شاه وزیر
 خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون مهم شهزاده بر کوه
 و زنده گرفتارش کنید گفتند که آن وزیر را صبح را طلب کن که
 انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب
 داشت و عذر با خواست و بدین مهم اشارت کرد وزیر
 ناصح گفت که هیچ علاج واقعی پیش از وقوع باید کرد
 و نیرمان خیرخواهی مرا شنیدی حالا کار از دست رفته و سپا

و خزانه بدست او افتاده و ترغیم اندک زرگزیر نیست پادشاه
 نگ گریز بر خود پسندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بقاوت
 یار است شهزاده بالشکر هزار از شهر برآمد و آتش قتال و
 ملال را شتعل نمود و گیشری بمقتل پادشاه رسید و هاجا جان
 او هم را سیانقش بخون جان بدر فرستد شهزاده مظفر و منصور
 را جمعیت محرم کرد و شاد بانه تبواخت و محفل جشن ترتیب داد
 و آهوی صحرا می خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود پیامد
 و نماندین از جان دل برداشته خجری زهر آلود زیر بغل گرفته
 و سر شهزاده رسید چون او را مست باده غفلت یافت
 و ضرب خنجر کارش با تمام رسانید و خود باز و زور که
 شت از اینجا شبگیر زده بملک دیگر نقل کرد سلاطین اطراف
 بحال و قوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند
 آن ملک را کلاً قابض گشتند

حاصل مطلب

هر کس بند ناصحان نشود و سخن خیر خواهان بمسامع قبول
نرساند آخر بخرابی گرفتار شود و آنکه در راه تو لعب و فسق و فجور افتاد
بسر کند و باید پر خود بمقاومت برخیزد و در دنیا و آخرت تهنیت
ببیند مصراع آن را که چنان کند چنین آید پیش

حکایت هفتادم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان
روزگار پادیه می پیمود ناگاه دست ساقی بلرزید و بجا
یا قوت فام بر خلعت پادشاه بنیفا دشاه درخشم شد و گفت
که خونت مثل این دختر ز خواهم ریخت ساقی تبرس جان آن
صریحی را بر سر و تاج نوشیروان ریخت حضار مجلس شورشی
بر آوردند که غدر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی بپادشاه التماس
کرد که از لغزش دست من آنچه شراب ناب بر دامنه استاده

بدانخت مرا و عده قتل نمودی و این ظلم صریحت نخواستم که
 نام پادشاه تا این مدت بعد مشهور آفاق بود باز بیک
 نام ظلم تباه گردو بیت

بسا نام نیکو به پنجاه سال
 که یک نام رشتش کند پایمال

آهنگار جبارتی کردم و صراحی شراب بر تاج دست بخرم
 تا هر شونده بدین خطای عمده مرا مأخوذ شمارد و بقتل من ترا
 معذور دارد و نوشیروان این سخن متاثر گشت و گفت که گناه
 اضطرابی توانش غضب را در سینه من اشتعال داد و عذر
 ماه باب خنک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد ازین
 هم جهان سوز کمتر بر من علیه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت
 ز سرخوشش در گذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی باز
 ویر باده تازه گرداند

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصائل انسانی است و در عین غضب
رحمت و انعام فرمودن موجب هزار تحسین و آفرین

حکایت بهشتیاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سوار در یک ایوان خاص پیرو
آورده به پای خود گاه کرد پیر زنی را دید که کوزه شکسته
در دست دارد و آبی که از آن می‌ریزد بدان روی خود می‌شوید
افسوس بسیار نمود و آفتاب زین مَرصع بدو فرستاد و با فکر
کرد که اگر این آفتاب به بدو رسد خواهد دانست که کوزه شکسته
مرا پادشاه دیده است و ازین معنی جمل خواهد شد حکم کرد و آفتاب
را بچندین هزار دینار بفروشد و زر نقد بطریق وظیفه بدو
رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم می‌کند و آثار زناست بر چنین او بهر دوید
می‌گردد و دل شکنی از گناهان بزرگ است که تلافی آن امکان
ندارد و همیشه شکسته را پیوند نمی‌شود

بیت

جراحات یثع از بدن دور شد بدل زخم گفتار ز ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پست زنگ
می‌گردند و بسبب پنجاهی محبت و اوست در میان ایشان
پدید آمده و بنیاد یگانگی و یحیی محکم گشته هر گاه که آثار
تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلب آورد
بطان دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پست رخصت شدند
و گفتند که بسافت و فرسنگ از اینجا غدیرت که آب آن عقیق
وصاف است اینجا هم که آنجا رویم سنگ پست بزاری پیش آمد که زنگ

من بی وجود آب محال است و علاوه بر آن مهاجرت و توبان
 رنج گران بر خاطر خواهد افزود و بحق دوستی که مرا نیز از اینجا برود
 و با خود بدان آب صافی برسانید بجان گفتند که چچه بهتر از
 از اینجا بریم گفت که آن نیز از شما شاید بجان پس از تامل بسیار
 چونی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانه این چوب را
 محکم در دهان خود بگیر و هرگز برگشتار خصمان گوش من نه تا ترا
 برداشته بسلامت بدان بگیر رسانیم و اگر لب خود را بجواب
 دشمنان گشائی و حرفی زنی فی الحال هلاک شوی سنگ شست
 گفت که هرگز از گفته دوستان منحرف نخواهم شد خصوصاً در امری
 که سلامتی من در آن متصور باشد اگر غرض سنگ شستن میان
 چوب را بدان گرفت و بجان هر دو جانب آن را بر پشت خود
 برداشته بهوای پرواز گردند ناگاه گذر ایشان بر کنار موضعی
 افتاد مردم بدین این تماشای عجیب فریاد برآوردند که عجب

مرغان هوا هستند که سنگ پشت را برداشته می برند اگر
سنگ پشت بزرگتر بود بطان از بار کشتی نجات یابند سنگ
پشت از سخن ایشان دلریش گشته گفت مصراع
حاسدان را کور گشتن بهتر است

لب گشادن همان بود و از هوا بر زمین افتادن همان بطلان
گفتند که حال ارشسته علاج از دست ما بیرون رفت
قی امجد سنگ پشت در دام هلاکت گرفتار شد و بطان بر نهان
و حماقت او افسوس کردند و راه خودش گرفتند

حاصل مطلب

هرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دلریش
نباید شد و پند و ستان و خیر خواهان را خلاف نباید نمود
والا هلاکت خویش و آرزوی بد اندیش را تمرست باید بود
حکایت هفتاد و سیوم

بویتمار ضعیف بر لب آبگیری تمام داشت و بر ماهیان آن آبگیر
 قناعت میکرد و هر روز یکدوماهی بمنقار خود شکار مینمود
 چون ناتوانی بحال رسید و پروبالش از چالاکتی و جستی فرو
 ماندند لاجرم تحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری بخت
 روزی بر کنار آبگیر معنوم نشسته باندیشه کار خویش افتاده
 بود که چرخگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه بر ناصیه حال او
 دیده استفسار نمود که چرا عمکین اندوه ناک میباشی بویتمار
 گفت چرا نباشم که دیر و راضیادان بدین آبگیر آمده با هم گفنگو
 کردند که آب این عذیر کم است و ماهیان بسیار لهند و
 فرصت دام بر روی این آب باید زد و تمام ماهیان را باید
 گرفت چونکه خوراک شبانه روز و حیله زندگانی من بر وجود
 ماهیان بسته اند هرگاه که ماهیان را صیادان بگیرند
 سپس حیات من منقص خواهد بود و بدین اندیشه در ورطه

مواندوه افتاده ام خرچنگ این سخن را بامهسان رسانید
 یک برساحل تفکر افتاد و جملگی با اتفاق خرچنگ گفتند
 ما هر روز یک دو ما بهی بجنور بو تیمار جته حوراک او
 بهیم فرستاد که ما باید که ما را ازین مملکت خلاص دهد و بجای
 ز در آبگیر بزرگ بسر دیو تیمار برین قرار راضی شد و
 بیان بر یکدیگر سبقت جسته پیش بو تیمار می آمدند و آب
 یک را بمقتضای برداشته بعقب گریوه می گرفت و بفر
 طر تاول می نمود چون چندی بر این بگذشت روزی
 یک پیش او آمد و گفت که مرا نزد بان آبگیر بزرگ برسان
 ا را و را بر پشت نشاند و بجانب پشت گریوه متوجه
 ما و را نیز رفیقانش رساند چون سرطان استخوان
 مان دید داشت که حال چیست فنی الحال بدندان خود حلق
 حواری را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد که طایر حش

از نفس جسم غصری پروا کرد و از هوا بر زمین افتاد سلطان
 با بگیر قدیم خود دوان آمد و تغزیت یاران گذشته نمود و
 بر سلامتی بقیه ماهیان تنبیت کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد گشت آخیر بهلاکت رسد

ابیات

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانو زنی دستِ ثعالبین
 گرت راهی نماید راست چون تیر
 از آن برگرد و راه دست چگیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگر با او
 ملحق شدند پرسید که شما کستید و کجا میروید گفتند که از دژ

و دهمش مردم با تش حسد میسوختیم لاجرم ترک وطن گفته اذیت
 سفر برای چند روز بر خود گوارا نمودیم آن شخص گفت که شما همه
 بجستید من نیز بهین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی
 غمی نمیتوانم دید آن شخص بر سه حاسد و بر راه نهادند و قطع
 ازل میکردند ناگاه در بیابانی کیسه زریافتند یکی گفت که این
 راسته تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم
 زری گفت که من نمی خواهم که این زریخرا از من بدست دیگری
 نرسد سیومی گفت که هرگز این کیسه را گشاده زر را متفرق
 دن خوشم نمی آید کار ایشان بنا بر اعت انجامید قضا را با آنها
 ملک برای شکار بدان طرف آمد و بر شازعت ایشان
 نیافت گفت که هر کس شکار طبعیت خود را بیان نماید
 بر استحقاق ازین زر بدو دهیم یکی از آنها بیان گفت که حسد
 من که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده ام دیگری گفت که

حصد من بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی کردن
 نمی توانم دید سیومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید
 و از خوان حصد بهره ندارید حصد من بدین مرتبه است که نمی آیم
 کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد پادشاه این
 حال بحیرت افتاد فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند
 و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود
 و دومی را بقتل رسانیدند و از سورش حصد خلاصی دادند
 که کسی را با کسی نیکی کردن نمیتوانست دید و سیومی را
 بزند ان بردند و با انواع عقوبت بکشتند که از همه حاصد
 بود و نمیخواست که کسی با او نیکی کند و کیسه زر را بر او پلشت
 المال فرستاد

حاصل مطلب

حصد آتشی است که اول بر نفس حاصد می رسد و دوم بر

اورا می سوزد بعد از آن التهاب شعله آن محسوس میسر

فرد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چکنم کوز خود برنج دست

حکایت هفتاد و پنج

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفرج مشغول بودند
ناگاه قریب مناره رسیدند که بالای بلند چون کوه الوند
منو و ابله یکی از آن میان پرسید که عقل من حیران است
که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار راخته باشد
دو می گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق دراز قد بوده اند
که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسید
سیومی گفت که تو بهر از خرد نداری این مناره را بر زمین
درست کرده اند چون خشک شد آن را قائم نموده چهار می

گفت که شما هر سه ابله مینمایید من شما را حقیقت این حال واضح
 میگردد انم شما گاهی چاه پنجه را دیده اید گفتند بلی گفت این همین چاه
 پنجه است که آن را از زمین بر آورده در اینجا معکوس نشاند
 اندیاز افش آفرین کردند و او را بر زیادتی فهم و حسرت
 ستونند

حاصل مطلب

هر کس عقل خود را بحال میداند و موافق فهم خویش رای
 میزند اگر چه رای او بارای دیگر مختلف باشد و نبرد
 گراز بسط زمین عقل منعدم گردد
 بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم
 حکایت هفتاد و هشتم
 یکی از ملوک عجم مرض فزیه گرفتار و از حفظ نفس و
 نشست و برخاست عاری گشت اطباء می حاذق را بجمع

فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما وزیر و زفره‌ی پادشاه در قی
بود روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم
و علاج پادشاه را بخوبی میتوانم گردانم سه روز مهلت میخواهم
تا در زج نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم پادشاه خوشنود
شد و او را مهلت داد و روز سوم بحضور آمد و گفت که افسوس
کار از دست رفت و در عسر پادشاه چهل روز پیش
باقی نمانده پس علاج همین که در این مدت بتوبه و انابت
پردازم و بوضیعت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن
من بنظر رسد هر چه عقوبت نمائی ننوا دارم پادشاه در فکر
کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از آتش میگذاشت
چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه باتن نحیف و لا
بر تخت نشست و حکم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف
برآمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا در نیت مرا

نعم جانگاه گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج
از دامن اعراض جسمانی کوتاه گردد بمعالجه نفسانی بهمت بر
گاشتم و بارگران برادر که روحانی نهادهم که خود بخود شحوم
و لحوهم تو تحلیلی یافت و الحال تندرست گشتی و از مرض فزونی
رستی یا دشاه خوشنود گشت و حکیم را بجلعت و نعمت سر
افرازی بخشید

حاصل مطلب

تأثیر سخن زیاده تر از تأثیرات دیگر است اما گوینده
و شنونده هر دو باید که استعداد باشند و سخن را بحد عقل و
بیکار نگذارند

بلیت

سخنم قطره بود سمع شریف تو صد
قطره را دولت در دانه شدن از دست

حکایت بنفیا و ہفتم

عابدی برقلہ کو ہی مقام داشت و روز و شب در عباد
حق تعالیٰ میگذرانید و پیوستہ یک قرص نان و یک کوزه
آب از غیب با فطرا را و میرسید روزی آن طعام معمولی
بستش نیامد عابد اگر سنگ بیطاقت شدہ بطریف قرۃ
روان گشت و ہر درخانہ کسی سؤل کرد صاحب خانہ قسم
جوین بوی بخشد سگی از آن خانہ برآمد و در عقب عابد عفت
کنان بنفیا و عابد محکم پنج دس سگ بلقمہ و خستہ
یک قرص او پسنداخت سگ آنقرص را خورده باز تلقا
نمود عابد بخوف اینکه اذیتی رساند قرصی دیگر بوی داد سگ
آن را نیز فرود بردہ از تعاقب باز نماند عابد ناچار شدہ قرص
سیومی نیز را داد و راہ خود پیش گرفت سگ آن را
بغیر بکار ہر دو چہان بعقب او روان شد راہ گفت کہ خجست یا

و طماع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بودند ترا دادم حالا از
 بمن چه میخواهی سگ گفت که من در این کس را گرفته ام و
 هر چند فاقه و محنت میکشم روی خود بدر دیگر نمی آرم اما
 تو پتیا و طماع تر هستی که بنیک فاقه از در خالق روی خود را
 پیچیدی و بدر مخلوق آوردی عابد این سخن مستنبه شد و با
 قناعت خود را درست کرده بی صبری را ترک کرد

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و محکم بای دیگر و محکم
 گیر و بر داده او قناعت کرد هرگز بی صبری را شعار خود
 نخواهد ساخت

حکایت هفتاد و هشتم

روزمی عبد الملک بن مروان شکار رفت و از شکار دو
 ماند از بنی خزان سیر دهقانی را دید که بکار زراعت مشغول

است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می
باشند پیردانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و سفاک و رمال
مردم را میخورند و بداد کسی پیرسند امیر گفت که عبد الملک
چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه ظالم
و فاجر تر هر ظلمی که امیران ملک و شکر یانش می کنند بکار
او میکند امیر گفت که من عبد الملک هستم پیر از گفته خود
پشیمان شد و پرسید که بر بزرگ بنی خزان را می شناسی
گفت نمی شناسم که او کیست و سیرش چیست گفت که
منم آن پیر دهنقان بنی خزان که بهر سال شش ماه دیوانه می
شوم و امروز یکی از آن روزهاست عبد الملک بخدمت
راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

بزرگوار توفیق ازلی بر شما می نهد پسند و نصیاح کسی بگوشش

نمیرد

نمیرسد و اگر در خانه کس است یک حرف بس است بیت
 آن را که عقل و همت و تدبیر و راستی
 خوش گفت پرده دار که کس در نیست
 حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرراز در بغداد بود هر روز بحامی میرفت و همت
 کم شدن رخت خود بر حامی بسته فرو او را می سوخت
 حمامیان از سیرتش واقف شدند روزی در حامی رفت
 و کسی رختهایش در ر بود هر چند فریاد میزد که رخت مرا فرد
 برد هیچ فایده نکرد سپاهی دالت که این عوض دروغ
 گوی منست پیمان بایکی از حمامیان بست که بعد از این همت
 کم شدن رخت بر حامی نگیرد حامی قبول کرد روزی چون
 رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحامی رفت حامی بطریق
 استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان کرد سپاهی

غسل فارغ شده در آن مقام رسید و از رخت خود اثری
 ندید ناچار شمشیر را بر کمر برهنه بست و پیش حمامی آمد و
 گفت که من یحیی بن یحییوم باری توانا صاف کن که من بدین
 صورت در اینجا آمده بودم حمامی بجهندید و رخت او را

و ا پس داد
حاصل مطلب

لسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد از آن اگر راست
 بود باور نمیدارند بلکه در فضیحت او می کوشند

بیت

سی شهر شد بگفت دروغ اگر راست گوید بوذنی فروغ

حکایت هشتم

نحسی در نیم شب بر بام خانه خود ستاده با شتران
 بز که امی همسایگان مدد کنند که دزدان بخانه من آمده اند

همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری نمیدیدند زحمت
 بیفایده کشیده باز میفرستند و او میخزد هرگاه چند بار بدینگونه
 بطور رسید اعتبار قولش ساقط شد روزی دزدان بخانه
 اش ریختند و در خانه شکستند هر چند بر بام خانه برآمد و صد
 همسایگان زد و کسی ملتفت صدای او نشد و دزدان تمام
 اسباب خانه را پاک ببردند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد تا اعتماد
 قولش بماند باید که سخن بنحیه بتامل بگوید و از مقامات
 تهمت و قباحت بپرسد و دشمن و استهزا را شعار خود
 نسازد و بفحش و غیبت زبان نگشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بگرام گور بشکار در میشه میرفت و بگوشه فرو داده

عثمان اسب بد هتانی سپرد و خود بر سوارانند احسن مشغول
 گشت دهقان بغان زیرین طمع برد و از کار روی آن را برید
 بهر سببم بدان حال واقف شده تا دیر خود را در تجامل انداخت
 و دیده را نادیده پنداشت و باز بر اسب سوار شده باشکوه
 آمد و بندهایان فرمود که عثمان زیرین را بکنشید و بعد ازین عثمان
 چهره می بر اسب باید بست یکی از نامه ها که در مرتبه از بهر پیش بود
 پرسید که عثمان را بکدام کنشید می تا از و باز حرم گفتم
 برگردانید و بهم که پیش من شمر سنده گرد و زیرا که یکی از ملوک
 شغفم که روزی بخلوت با یکی از حکام شمر سنده در آن مقام
 سلطنت را می بیند و حاکم که مرد غیر ذی توان بود در یاج شکم بر او
 غالب آمد و بی اختیار از و حرکتی نداشتند و در شد و از یک
 رویش از ترس پا و شاه پرید پا و شاه خود را چون ایران سا
 بر بخشش با میر می شغف تا انجمنان قیاس حاصل آمد و بعد از آن

پادشاه خود را اصم ساخت و تا وقتی که آنجا کم زنده بود این را از
 از پرده بیرون نیتقاد که مباد آن کس خجالت زده شود
 و تخم عداوت در زمین دل خود بکار و ندیم برای ملک آفرین
 کرد

حاصل مطلب

در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زبان عظیم دارد و راز
 کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ باشد که او دشمن
 تو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی **فرد**

راز دل با یار خود هر چند نتوانی گوی

یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تا چربازن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان
 با ماهیهای روغنی و چلاد پیش گذاشته گدائی حلقه بر درش
 زد و گرسنگی خود ظاهر نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار

ره نانی بدستش نهاد و بغف تمام او را براندگدای سوخته جان
 چشم گریان و سینه بریان فی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه
 جراحات و تجارت رومی نمود و اقبال باد بار سبیل
 ت و از لفظ زن خود هم عاجز شد و علاقه اش دوزن شوهر
 هر کرد روزی باشوهر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود
 مرغ بریان و ناهنهای روغنی بر خوان او حاضر ناگاه گدائی
 در خانه صدائی زد مرد زن را گفت که پاره از مرغ بریان
 ن بان کدا بده زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان
 شید و نان و مرغ بریان بان کدا داده برار می تمام باز آمد
 ت فسرید از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است
 جریا مال و کنت بود پیوسته مرغ بریان برخواست موجود
 بهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است
 ن گدای دل شکسته بودم که روزی مرا اینکس از در خانه

خود بر جسد تمام بیرون کرد و امروز او بر درین جهان حال پیش
آمده **حاصل مطلب**

آدمی را باید که در حالت وسعت بر ارباب عسرت بنشیند
که حضرت اینزد تعالی توانگران را بفضل خود زوداده است
تا مفسدان را دستگیری کنند و شکرگذاری آن بجا آرند نه آنکه
در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان ستم
کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و
اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و سوم

گویند نامون قایل رویا نبود و میگفت که اگر راست بودی
چیزی از آن فراموش نکردیدی و حرفی از آن غلط نشدی
پس هرگاه می بینم که از رویا صحیح نباشد که یکایت دو حرف
دانستم که دروغ است و اکثری از آن باطل و بی اعتبار قصارا

در نهنگامی که پسر خودش عباس را جانب روم فرستاد و
 از چندی خبرش در جیغ تراخی افتاد و روزی بعد از نماز صبح
 بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده بغزم تفرج با حضرات
 مرکب فرمان داد و با عیان دولت گفت که همین ساعت
 صحرای این خواب نهاده بودم مردی سفید ریش را در خواب
 دیدم که قباچه پوشستین در بر و چادر می بپاشی بر سر و میگفت
 عصاست و دیگر دست نامه چون بشنودم رسید
 و او بودم پرسیدم که از کجائی گفت فرستاده عباس
 من در حریر سبزه پیچیده بمن داد و عیان دولت گفتند بخیر
 ایند تعالی رویای امیر را مقرون بصدق گرداناد
 از تفسیر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم پیر
 رفته که مردی پیر با همان لباس که مأمون در خواب
 ه بود رسید و نامه عباس رسانید مأمون را بعد از آن
 گفت

گفتند که اکنون رویاراد روغ دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی
آراسته و بزیور تقوی و طهارت پیراسته گردد اگر رویا
او صادق و متضمن بر حال استقبال یا بیان واقع خواهد بود
و الا اضمحاث الاحلام یعنی از باعث فساد و مانع و حقو
اخلط اسود آیه یا خطرات شیطانی متصور با شکال مختلفه
در خواب بنظر میرسد و خیالاتی که تمام روز در سر و ذهن اوست
در خواب پدید می آید

بلیت

هر کسی مقصود خود بیند خواب

بزرگو باران و گاه ذرافاب

حکایت هشتاد و چهارم

روزی پانزدهم نو شیروان عادل ریسمان کشته میرو

پیرید و بخانه ضعیفه بیوه در افتاد عجز آن را گرفته دانه چند پیش
 رویش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه نشد
 ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید منتقارش
 بمقتراض برید سپس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد
 گفت اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ناخنهایش نیز از رخ بر کند
 و باز بجای راه را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه که متفحص و
 محتسب باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته مشت پر را بدان
 حالت از نزد عجزه باز گرفتند پادشاه بدین ایحالت بوی
 گشت یچی از حصار گفت که آن عجز را بسزا باید رسانید و حیر
 گفت که ناخنهایش باید کند سیومی گفت که زلفش باید کرد اما
 پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات نفرمود و گفت تهنی
 که نفس خود را پیش کسی اندازد که اقتدرش نمائند سزا می
 او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دان خود قطع نکند و پیش نا قدر نرود
خرچه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدهی گذر کرد
دهقانی پیر را دید که درخت جوی نشاند پادشاه گفت ای پیر
طمع دارمی که بر آن بخوری پیر گفت کان گشتند و ما خوریم ما
نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تخمین فرو
چهار هزار درم صلح بخشید پیر دهقان گفت که کسی را دیده که
درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد و نوشیروان گفت نه
و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله ای پسر
این رویست که درخت من زودی دوبار بار آورد پادشاه
بحسن گفتار آن دهقان آسین نمود و ده مذکوره بوی

نعام فرمود

حاصل مطلب

قدر و امان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسد که جوهران
قدر جواهر را آری پیش از باب فهم قدر سخن پیش از جواهر است

حکایت هشتم و نهم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر آلاخ بار کرده بشهر فرست
داشت و راه یکی از باجران یک بسته نبات از او خرید و روستا
در عوض آن سنجی گران بر آلاخ بست تا هر دو جانب جول
بموزن باشد کسی گفتش که عجب خرازی را می کشی این
سنگ را بینداز و بسته نبات را دو حصه کرده ببرد و جانب
پیر کن تا سبک بار شود روستا دانست که عقل او از من
بهتر است پرسید که از زن و فرزند و خانه و آلاخ و متاع و آدم
چقدر داری گفت زینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس

عقل تو مرا بچه کار آید هرگز بخت تو سنگ را جدا نخواست
 که من این همه دارم و تا حال زندگانی بعیش و خورمی گذرانیده
 ام و میگذازم حاصل مطلب

و اما یان بقدر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی و غایت
 در پیرامون اختصار بکار میسرند و نادان بی هنر محض بخونی طالع
 زندگانی میکنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب
 آنها گنج زر اما جوی خرد از خرمن جواهر پستتر است

ابیات

اگر روزی بدانش بر فرودی
 ز نادان تنگ تر روزی نبود
 بنادان آنچنان روزی رساند
 که صد دانا در آن حیدان بماند

حکایت هشتم و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصیان
 گرفتارم و پیوسته در زردی و زنا و خونریزی و دغای مری
 و دروغ گوئی بسر میبرم و نمیتوانم که همه را بیک بار ترک گویم
 حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی شما را حکیم و عاقل
 نموده و برای معالجه همچنین مرضها فرمان داده اول که ایم کنی
 از اینها ترک کنم آنحضرت گفتند که اول دروغ گوئی را ترک کن
 و بعد از سه روز پیش من بیا که علاج دیگر عصیان ترا نشان دهم
 و او آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بجای خود آمد چون حاضر شد
 بحسب عادت بفسق و فجور میل نمود و اندیش کرد که اگر از من بپرسند
 که کجا میروی چه جوابش دهم و هرگاه بعد از سه روز پیش من بیاید
 و از من پرسند که در این سه روز چه کار کردی دروغ نمیتوانم
 لغت و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آورد

الغرض در همین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ بدکاری از او
 بوقوع نپرسید تا آنکه سیرت ناپسندیده او بخیال رخصت
 سبیل گشت و در اندک زمان کنشی و منشی و کنشی و بیهی
 گرایید و از جمیع گناه مایب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان است اگر چه اکثر مردم درین بلا
 گرفتار اند که اگر دروغ نگوئیم روزی نیایم اما این سخن غلط است
 بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی میرود

حکایت هشتاد و هشتم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بر خرم جهانگیری ملک چین
 لشکر کشید خاقان چین خود به لباس البجیان درآمد و اظهار نمود که
 پادشاه چین پیامی فرستاده اگر خلوتی شود آن پیام را بگذرانم
 چون خلوت شد ایلمچی اقرار کرد که خاقان چین منم و هر چه حکم فرماید

قبول کنم سکندر از راه تعجب گفت که بچه اعتماد این جرأت
کردی گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نکردم اگر مرا کجستی
از چمن یک شش کشته باستم و در ساعت دیگری بجای من نشنید
و ترا بنجر بنامی سیح حاصل نمود سکندر گفت که معلوم شد که تو
مرد عاقلی خراج سه ساله ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد
و گفت که بظلمان روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو شرف
خواهم شد سکندر با حشم و خدم خود بدانجا آمد خاقان خست گری
را رحمت نمود و بر روز موعود با لشکر بسیار برآمد که فوج سکندر در
تقابل آن جوقی فائیل معلوم می شد چون لشکر چین بگردشگر
ایر کشید سکندر تیر رسید و مستعد جنگ گردید فی الحال خاقان
بن از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد سکندر فرمود
بگرگرمی گفت مگر و غدر از پادشاهان نشاید فرمود پس این
لشکر از برای من به مقابل آوردی گفت که این مقدمه جیش من است

که همیشه در رکاب حاضر می‌باشد و از نیت همراه خود آوردم ما بداند
 که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت کردم بلکه دانستم
 چون دولت آسمانی یار تست خونریزی را پسند نکردم سکنده
 از بیغی بغایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا ساطعی کشید
 و خوانها پر از بیضهای طلایی و جواهرگران بها بر آن چیدند
 چون سکنده با عیان دولت برخوان نشست گفت این
 جواهر است خدا را شاید خاقان گفت پس توجه میخوری گفت
 همین مان که همه مخلوق میخورند خاقان گفت ای عجب مگر این
 نان در ملک روم ترا بدست نمی‌آمد که از بهر آن اینقدر رنج
 و مشقت بر خود کشیدی و چندین نفوس را به هلاکت رسانیدی
 سکنده از گفتار خاقان متحیر شد و گفت که فائده این سخن
 بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار حکمت آموختم تو فوائد بسیار برزتم
 بعد از آن خاقان را خلعت و انعام نمود و رخصت کرد

و خود مراجعت بطرف روم نمود

حاصل مطلب

انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکند اگر
تبع آن از بهر روزی ده بکشد بمقام از ملائکه درگذرد
و با وجود این همه زحمت زیاده از روزی نمیآید

حکایت هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طرح
اقامت انداخت زن باغبانی را دید که در حسن و جمال بی
مثال است دلش مأکل او شد باغبان را بکار می بیرون
فرستاد و زن را گفت تا درهای باغ را محکم بنهد و باز بیاید
بر غیت او واقف شده درهای باغ را نبندد پیش او آمد
و گفت که ای امیر همه درها را ببند کردم اما یک در بزرگ را
بستن نمیتوانم امیر پرسید که آن در که هست که بستن نمیتوانی

گفت

گفت آن دریت میان تو و آفریدگار تو که هیچ وجه بسته نمی شود
امیر ازین سخن استباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جامی میجویند که کس نبیند مقامی هست
که مخلوق نتواند دید اما خالق که همه جا در همه حال حاضر و ناظر
است بی شک خواهد دید پس شرم است بندگان بدکردار
را که پیش خداوند آفریدگار خود مرکب نافرمانیها شوند و درین
غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست دهند

حکایت نودم

آورده اند که شبی هارون الرشید بآرن خود زخمیده
خاتون شطرنج بازی میکرد بشرط اینکه هر کس بازی ببازد
کند و آن کسی که ماتمه باشد حکم را بجا آورد ناگاه خلیفه بازی را
بطریق مطالبه حکم کرد که خاتون چادر از سر بر کرده جام شربت

بر کف گرفته چون کسیرکان بحضور بیاید خاتون از بیعتی عذر بدارد
 تا چار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز
 یک بازی بهمان شرط بچندالغرض آن بازی را از بیاید خاتون
 برد حکم کرد تا خلیفه با دنی ترین کسیرکان حشیه که طلمات
 نام داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک می نشستند
 مزاج خلیفه ازین حکم بهم برآمد هر چند عذر بدارد اما خاتون بسبب
 و بواج که داشت از سر آن نگذاشت تا آنکه خلیفه بارون آرشید
 بهمان کسیر حشیه هم صحبت شد ناگاه او را حمل پدید آمد و مامون
 آرشید از شکم آن کسیرک تو لگشت و بعد از پدر خود بر تخت
 سلطنت جلوس کرد و بزرگساده خاتون چنان شتم آغا
 نهاد که در کتب تواریخ از آن داستانها نوشته اند و این
 مثل در عرب مشهور شد که لعن الله البجاج یعنی سیکه
 ضد کند در کاری خدا از وی سزاگرد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار خسته و اصرار نخند و بجا ج را کار نفرماید که
موجب هزاران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که در وقت خسته
نمودن عقل دور اندیش تیره و چشم هیش خیره میگرد
حکایت نود و یکم

روزی عیسی علیه السلام در بادیه یونان بقدم ترود گام
مینزد و رفیقی همراه داشت و سه نان جوین در خوان رفیق
یکی را از آن پنهان بخورد چون وقت افطار رسید عیسی
فرمود که ای رفیق ما را بخوریم رفیق دو نان پیش آورد
عیسی پرسید که نان سیومی که خود و رفیق گفت که پیغمبر دروغ
نمیگوید همی دو نان بود بیش نبود چون پیشتر خستند عظام بزرگ
داشتند رفیق را در دل گذشت که اگر این عظام بپسندند و شود

بهتر است فی الحال عیسی علیه السلام دعا کرد آن استخوان شکل
 جانور پیدا آمد باز عیسی پرسید که آن نان سیومی که خور و
 گفت همین دو ما بودیش نبود چون پیشتر رفتند سه خشت
 زیر یافتند عیسی گفت بیاتاز را رافتمت کسیم یکی از من
 یکی از تو و یکی از آنکس که نان سیومی خورده است رفیقیت
 امی عیسی راست میگوید که آن نان را من خوردم ام عیسی از آن
 رفیق بیزار شد و روبه بیت المقدس نهاد که آن را در فکا
 در هجرت گویند آن شخص هر سه خشت بردوش گرفته مراجعت کرد
 و بترس جان و ملل گرسنه و تشنه شبها خواب نکردی اتفاقا
 از دوستان سابق که هموطن او بود در راه با او برخورد این کس
 او را وعده داد که اگر سلامت مرا به وطن رسانی یک خشت زرتو
 خواهم داد آن دوست همراه شد و همیشه پیاسه بانی میگذاشت
 چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند در دل آنکس گذشت که

این دوست را همین جان بر ملاهل هلاک کند و هر سه خشت مست
 بخانه خود برو کس آمد دوست را برای آوردن آب بر سر چاه
 فرستاد و خود در طعام زهری آینه تر صد قابوی خود شست
 آمد دوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدر می زهر
 انداخته پیش رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که
 من طعام خورده ام دم آبی خواهیم خورد اینکس آب خورد و آن
 دوست طعام و هر یک خوشنود می شد که تمام زهر بدست من خواهد
 رسید بعد از ساعتی هر دو بر جای خود سر شدند و خستگان
 زرر همانجا ماند چون عیسی علیه السلام باز بدانجا رسید این
 حال را مشاهده کرد و گفت که افسوس جان شیرین مردم محروم
 مال بر باد می رود و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

عرض مال جان و ابرو را بلکه ایمان را هم زیان دارد و انسان
برای تحصیل زرکارها میکند که از حیثه تحریر و تفسیر بیرون
باشد

حکایت نود و دوم

آذرکیوان ابن آذرگشپ که ذوالعلوش میگفتند بابل
دنیا کم آموختی و از ظاهر پرستان میرمیدی و خردشاکردان
حق پرده مان دیگر پیرا کم باردادی و خود را آشکارا ساختی و
از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که اکل گوشت و
کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پرده مان
را اهل دل گویند و دل را کعبه حقیقی و حرم تحقیقی خوانند پس
شکبهای خود را مقابل حیوانات بکشید که آنچه بر محرم کعبه
آب و عسل حرامست پس بر محرم کعبه حقیقی بطریق اولی رواست
حاصل مطلب

شنیده‌ام که نقصاب گویند می‌گفت
 در آن زمان که گلوش به تیغ تیر برید
 سناری هر خس و خاری که خورده‌ام دیم
 هر آنکه پس لوی حرمم خورد چه خواهد دید
 حکایت نود و سوم

شخصه پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که هرگاه انسان را
 اشرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و سجود ملائکه و خلقه
 روی زمین ساخته است باین بی صبری و حرص چرا تخم می‌ریخت
 که حیوانات دیگر مثل او حرص نیستند و در مصیبت می‌تفتند
 چون او اضطراب و جبرع نمی‌کنند اگر این هر دو عیب در او
 طینت اوست چرا ندشت و عتاب را شاید که در امور حیلتیه
 ناچار است آن بزرگ کامل جواب داد که صبری و حرص از انسان

در حقیقت برای ترقی او در مدارج معرفت و تحسین وصول و
 قربت خداوندی وسیله و زینه پایه است اگر این شدت حرص
 او را نباشد با دنی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل است
 قناعت کند و مراتب فوقانی معرفت و قرب را طالب نشود
 حال آنکه دریای معرفت را کناری پیدافیت و مراتب قرب
 وصول را سرحدی هویداند اگر دم بدم شوق محروص او زیاده
 نشود و مانند مستقی العطش العطش نخند این راه بی نهایت
 را کمی قطع نماید و اگر در جانی خداوند خود یک لمح صابر باشد
 و بی قرار نشود و جزع و اضطراب ننماید عشق او چه وجه قسم
 صورت گیرد

ع

میان عشق و صبوری هزار فرسنگ است

چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین است که او را
 مستعد مدارج عشق خداوندی و جویای قرب و وصول او

اند

آفریده اند و خواص بجا ربی کران معرفت گردانیده پس در
دادن این برود و صفت که شدت حرص و کمال فی صبری است
چاره نیست و مذمت و عتاب بر آدمی درین شدت حرص بوی
صبری نیست بلکه در آنست که او از راه حلق و نوافی این شدت
حرص و بیقراری را در مستلذات فانیه و برعراض ترک کردنی
و گذشتنی صرف میکند و بی محل خسران بینماید مانند زنی که در از برای
و پیرایه آراسته برای خدمت خود مهتیا سازند و آن زن از راه
کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در
اغیار پوشیده رود و با آنها آیمختگی کند و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت است
نه برای خوردن و خفتن

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت نود و چهارم

شخصی ضروان نام در حوالی شهر صعا باغی داشت پر بهای
 و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی و افزایان پیدا آمدی
 و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام چیدن میوه و درو کردن
 زراعت هر چه از داس باقی میماند به فقرا میداد و در وقت
 یاک کردن خرمن آنچه بسبب باد پخش میشد نیز بمساکین بخشید
 و در وقت افشاندن میوه هر آنچه از بساط بیرون می افتاد نیز
 بفرماییداد و بعد از آنکه محصول باغ را بجانان می آورد و بهم
 حصه آن بفقرا میداد و در خانه خود تقید کرده بود که وقت ارد
 کردن غله نیز در هر حصه فقیران را نمی بخشید و در وقت بایختن
 نزار ده یکی بجانان خیرات میگرد چون آن یکب مردارین

پینجی سرادگشت از دسه پسر ماند آن پسران با هم مشا
 کردند که ما هر یک قبیلہ دار شدیم وزن و فرزند بهم رسانیدیم
 و پدر ما یک خانہ دار بود حالا ما سه خانہ داریم آنقدر که او
 بفقیران میداد از ما نمیتواند شد چه تدبیر باید کرد برا در میان ایشان
 گفت که هیچ تدبیر نکنید و بر طریقه پدر خود بروید حق تعالی
 برکت خواهد داد اما دو برادر دیگر سخن او را نشنیدند و با هم
 اتفاق کردند بر آنکه بروقت بریدن میوه و درویدن زراعت
 فقیران را آمدن ندیم و حصہ فقراراجدا نکنیم اگر بوقت خود
 گدائی سؤال کند پارچہ نانی با و خواہیم داد آن حصہ چون وقت
 در و رسید قبل از طلوع آفتاب پنهان از خانہ برآمدند و
 خدا را فراموش کردند که برکت رزق در دست اوست پس
 شب از قدرت ایزد پاک تمام باغ و زراعت و درختان سوخته
 و خاکستر شده بود چون ایشان بدانجا رسیدند و این حالت

دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این باغ مانیت دیر
 ما باغ خود را سیراب و آباد دیدیم آخر در یک شب چه شد
 بعد از تامل معلوم شد که درخت ایشان تفاوت افتاد و چرا
 باغ از آن بظهور رسید برادر او وسط گفت که من اول شما را
 گفته بودم که بر طریقه پدر باشید و تبدیل نکنید چلچلی
 پشمان شدند و پشیمانی بپوش سود داشت تا اینکه تنبوه
 و استغفار پرور داشتند و بدینتی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت و یقین ثابت حاصل شود
 پس اخلاص نیت در هر عمل مقدم است

نمود

تعظیم دست و پا فیر بندل
 اخلاص در طریقت ما دارد عتبا
 حکایت نود و پنجم

هرگاه آدم علی نبینا و علیه السلام را بر تخت وجود جلوس
 دادند جمیع ارواح را بر ایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت
 ایشان در دنیا بود و گفتند که این پسران اولاد تو خواهند بود و حضرت
 آدم را دیدند پس ایشان علیهم السلام را بسیار پسندیدند
 گفت که عمرش چند خواهد بود گفت شصت سال گفت که من
 از خدا میخواهم که چهل سال از عمر من ببرد و ده تا صد سال
 کامل در دنیا زندگانی کند اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه
 تقدیم میساید و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیری پذیرد
 چنانچه از کثرت سخاوت یا دعای بزرگان عمر کسی دراز شود و
 این چگونه باشد جوابش اینکه اجل در علم الهی تابع وقوع
 شرایط است پس عمر او همان صد سال بود اما دعای
 آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم بکبر
 از علم اجل مبرم و معلق فاضل است اگر چه پروردگار را اختیار

تاخیر و تقدیم اجل حاصل است چه سدا آوردن و باز نیست کرد
هر دو پیش او یکسان است لیکن آدمی تاخیر اجل رغبت بنفسه
دارد و بتقدیم آن رغبت ندارد و لا جرم با اعمال جنات مثل بر
الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت و غیره موجب طوایف
عمر شمرده اند و آن رضای خالق و مخلوق هر دو میباشد و افعال
سیئات مثل بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور و غیره
باعث کوتاهی عمر گفته اند و آن غیر رضای خالق و مخلوق هر دو
می باشد چه بنامی عالم اسباب برا بهام ترغیب و ترغیب است
و اگر این پرده ابهام از احتمالات بشری برخیزد کارخانه سعی
و کسب و اسباب و حسب کلا بر هم خورد و کسانیکه بر این از
بهره نده واقف گشته و مدت خود را دانسته که اول منزلت
فلان روز بر فلان مقام است رسیدگان درگاه اینزدی نخوا
بود چه تاخیر اجل قبل از می رواست اما بعد آن معقول نباشد بر

حقیقت آن غیر از توفیق الهی و قوف ممکن نیست و اگر کسی و قوف
یابد از بیم و امید درگذرد و این سخن مانند توکل و کسب است
که تا توکل و یقین بر خط کامل حاصل نشود از کسب و کار دست
کشیدن معقول نباشد همچنان تا بر حیات خود آگاهی کامل
حاصل نشود ز هر بلا اهل خوردن یا در کام نهنگ کام نهادن
معقول نباشد

حاصل مطلب

رزق هر چند بیجان برسد شرط عقل است جستن از دریا
گرچه کس ننی اجل نخواهد تو مرو در دهان اثر در با

حکایت نود و ششم

بزرگی را از معنی لفظ امانت و توکل پرسیدند گفت امانت
دو قسم دارد اول امانتی که بحق متعلق است مثل یاد یاب و صدق
غسل طهارت نماز روزه زکوة زیرا که بجز حق تعالی دیگری را

براین چیزها وقوف نیست و گفته او در آن معتبر است حقیقت
امانت بهین است که گفته این در آن مقبول باشد دوم آن
که با خلق تعلق دارد یا زوجه نوعست اول اموال مردم که در
پیش اینکس ودیعت میگذارند دوم حقوق مردم که در دست
اینکس ثابت اند و صاحب حق بر آن مطلع نیست سوم آنچه
بعل و خدمت اینکس تعلق دارد مثل وزن کردن و پیمودن
و صرفا خراجات چهارم رازها و اسرار مردم که نزد این
کس می سپارند و بر راز داری او اعتماد میکنند پنجم عدل
حکومت که امانت رعیت بر ذمه حاکمان و فاضیان است
ششم بیان حق در قومی که امانت عوام بر ذمه مفتیان است
هفتم معالایکه در میان زن و شوهر میشود در مصاحبت
یا دبیرمهمات خانگی که امانت هر یک بر ذمه دیگر است هشتم
امانت خاوند بر ملوک که اگر امر از مخفیة او مطلع است نهم

امانت آقا بر ذمه چاکر دهم امانت همسایه بر ذمه همسایه
 یا ز دهم امانت هم مجتبان بر ذمه دوستان و توکل پیش
 محققان سته مرتبه دارد اول آنکه بنده را بر پروردگار خود
 اعتماد می حاصل شود مانند اعتماد توکل بر وکیل که هم شفقت
 و خیرخواهی او را متیقن میداند و هم قدرت او را بر سر انجام
 کارها خود کمال اعتقاد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات
 ضروریه خود بوجه حسن بشمارد و مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار
 خود اعتماد می حاصل شود که بجه را بر مادر خود است و
 این مرتبه بلندتر است از مرتبه اول زیرا که در مرتبه اول
 التفاتی بر اعتماد خود میباشد و بار بار در ذهن توکل می آید
 که این کار را من بفلانی سپرده ام و البته سرانجام خواهد داد
 حاجت آن نیست که من خود متوجه آن شوم بخلاف آنکه که او را
 استغرافی و محبت مادر حاصل است که بلاخطه اعتماد کامل

بروی از توجه نمودن خود غافل میباشد و تفاوت همین است
 که موکل تدبیر آن کار در ذهن خود میکند و بچه تدبیر هم نمی
 کند مرتبه سیم آنکه اعتمادی استغراقی اصلا در میان
 نباشد بلکه مانند مرده در دست غسال واقع شود و خود را
 اصلا در کار دخل نداند حتی که در این مرتبه سؤال هم نمیتواند
 کرد بخلاف مرتبه دوم که در آن باب سؤال مفتوح بود
 چنانچه رسم بچه با ما درست و این مرتبه کامل بحضرت ابراهیم
 علی نبینا وعلیه السلام داده بودند که مذاق قوی که فرود ایشان
 را در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا نجات
 خود را درخواست کن مگر مود که حال من سؤال من است
 هر چه پروردگار در حق من میکند بهتر است و این معنی از روی تسلیم
 درضا بوده از راه معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر است
 پس خداوند که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر

احسان او بودن

حاصل مطلب

از توکل در سبب کامل شو رفر الکاسب حبیب الله شو
 اگر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس نتیجه بر جبار

حکایت نود و هفتم

چهار کس در شهری چون رقیقان معنی آید در با هم زندگانی
 میکردند و بیدار بیدار بیکدیگر شادمانی مینمودند چون که زمانه غدا
 ناهنجاری پیوسته شربت مفارقت بکام موصلت
 میریزد هر چهار بطلب معاش از آن دیار رخت سفر
 بسته سر براه نهادند اما از غایت محبت و سفر نیستیم
 همقدم می بودند تا آنکه بکن حکیم کامل هوش رسیدند خداوند
 حکیم مراسم مسافرنوازی و لوازم مهانداری مرعی داشتند
 و ماده ی رنگلف از گلیا و چلیپک و مسن و چلا و وناهای و

و فطیری و شیرمال و تنک و آبی و گاو دیده و گاو زبان
 و زرده و بریانی و بورانی و قلیه و بوقلمون و چاشنی در
 و کوفته و هریس و ترید و اقسام شیرینی که هر یک بجا
 جان و آئینه مراد می بخشید در چیدن مهمانان بنیل طبع هر آنچه
 خواستند بر غبت تناول نموده شب را بهمانجا آسودند و
 رخت حکیم و اما هر یک را مهره طلسم داد و گفت که آن
 بر سر خود را بگذارید و در بوطن آرید هر جا که این مهره از
 هر کس که بر زمین افتد آن زمین را بکاود و هر آنچه قیمت او
 خواهد بود از آنجا ببردست او خواهد شد چون این بارها
 شدند در اثنا در راه مهره یکی از آنها بر زمین افتاد و چون
 آنجا می را کاویدند معدن مس پیدا آمد و او بهر سه رفیق
 خود تقارن گرفت و تا همین جا با شدند و ایام زندگانی بدین
 مایه بسر بردند آنها را رضی شد و پیشتر قدم نهادند ناگاه

محصره دیگری بنیفا و چون آنجائی را کا ویدند مغن
 نقره برآمد او نیز بهر دو رفیقان خویش بکوت
 آنجا التماس کرد اینها بدان التفات ناکرده پیشتر قدم
 زن گشتند اتفاقاً مهره سیومی بنیفا و چون آن مقام را گذراند
 کان طلا پیداشد آنکس رفیق خود را گفت که بهترین فلز است
 ذهب است باید همین جا برفاقت من باشی او جواب داد که
 بیشتر معادن جوهر خواهد بود و آن از زرگران بهاتر میباشد
 این بگفت و روان شد ناگاه مهره آن طالع نیز از زمین پند
 چون زمین را کا وید کان آهنی نصیب او گشت بیچاره
 خجل شد و بآمد کان زر باز بطرف رفیق سیومی مرجعت
 نمود چند آنکه جست کتر یافت مایوس برگشت و از
 کان آهنین نشانی باز نیافت
 حاصل مطلب

طمع را نه حرفت و هر سه از آن نیست مطلقاً

حکایت نود و هشتم

شخصی طالب علم هر جا بهرس مسئله می پرسید و یا
میگرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و معقول
کامل بود از او پرسید که آبر و ماران و زرد و برق چه چیز است
او جواب داد که آبر باب منقول گفته اند که زیر عرش برین
دریائست که رزق حیوانات از آنجا نازل میشود و آب
آن در غربال سحاب میریزد و مؤکل آنجا میکاشیل که در فاکر
آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعت خود درین کار مشغول
است و زرد فرشته است که با و از بلند ستایش ایزدی
مینمکند و برق تا زیاده اوست که ابر را بدان هر طرف میراند
و بهر مقام که حکم است بارش میکند و شهاب ستاره روشن
بمنزله آتش است که شیاطین مسترقی اخبار را از آن برهمن و

مرد و دمی سازد و اهل معقولات نوشته اند که ایزد
 است که از زمین متصاعد می شود و در آن ماده هوایی و
 رطوبت آبی برودتی باشد چون بطبقه زهری که هوایی سرد
 و خالص در انجاست می رسد افسردگی بهم رسانیده مجتمع می
 شود و آن را ابر گویند و هر آنچه قطرات آب از آن جدا شده باران
 می گردد و آن را باران مینامند و هرگاه هوا در غایت سردی
 باشد پس اجزاء بخار قبل از اجتماع بجمد شده فرو آید آن را برف
 گویند و اگر بعد از اجتماع تمام بجمد گشته فرو ریزد آن را ژاله می
 نامند و ریزش بکافئه آن را شبنم و صقیع خوانند و هرگاه
 گرمی آفتاب در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و دخنه را با بخار
 متمرج سازد و این دخان و بخار با هم تصاعد کند چون بطبقه
 زهری رسد از غایت حرارت ذاتی اش خرق یابد و در وقت
 اشتقاق آوازی یا روشنی پیدا کند پس آن آواز را رعد و آن

روشنی را برق گویند و هرگاه بخار از غایت لطافت بطبقه
 اشیر رسیده مشعل گردد و باز فرو ریزد آن را شهاب
 گویند و در فهمیدن این قسم دلائل تطبیق علم بسیاری بایست
 آن شخص طالب علم گفت که بنی هر قدر که علم من بود همان قدر
 آنجناب نیز بیان فرمودند این بگفت و راه خود پیش گرفت
 حاصل مطلب

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار
 ما تو مانی بجف آری و بغفلت نخوری
 همه از بهر تو سرگشته و فرمان بروار
 شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حکایت نود و نهم
 شخصی پیش بزرگمی رفت و التماس کرد که فضایل انسان
 بسیار است و تحصیل آنها بغایت دشوار پس طریقی

میخواهم که از آن جمیع مراتب حسنات و فضائل برسم آن
 بزرگ جواب داد که اول یقین کامل حاصل باید کرد و چنانچه
 بازرگانی در شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر
 جهت تحمیل معاش که شتابندگان عالم اسباب را
 از آن گزیر نیست مصمم نمود اتفاقاً زارش حالمه بود و بازرگان
 یقین ثابت که داشت روی سوی قبله آورد و گفت کی
 پروردگار آنچه در شکم این زن است ترا امانت سپردم
 باید که آن امانت هنگام مراجعت سلامت مرا برسد
 این بخت و برفت چون وقت وضع حمل در رسید زن قبل از
 ولادت فوت کرد و خویشاوندانش او را بکمال تحسّر و مأسف
 مدفون کردند قضا را بازرگان در همان بنقته از سفر باز
 آمد و در خانه خرابی خود واقف گشته از علمای آن زمان سؤا
 ل کرد که اگر شخصی کبسی امانتی سپرده بسفر رفته باشد بعد از

مراجعت آن امانت خود را از مؤمنان بار طلب نماید یا نه
 محکمگی با اتفاق گفتند که طلب نماید فی الحال بازرگانان
 و کلند برداشته بگورستان رفت و مرقد را بشکافت
 دید که فرزندش سلامت بر روی خاک افتاده است و هر
 ابهام خود را می مکد و قطرات شیر از آن بدانش میچکد
 فی الحال او را برداشت و بخانه آمد و تفویض دایه نمود و
 افسوس کرد که اگر زوجه خود را نیز بهمان خلاص نیت بیرون
 خود می سپردم هر آینه سلامتش میدیدم گویند که آن
 پسر لقب بگورستانی شد و اینقدر تحصیل علوم نمود
 که از تصانیف او هنوز بر صفحه روزگار یادگار باقی است
 دوم بیسج جاندار را ادیت نباید رسانید

ایمانات

جهنم گفت فروز بیگ داد که رحمت بر آن بتیاباد

میا زار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمه الله علیه
در بیابانی سگی تشنه دید که از غایت تشنگی زبان از دهان
بیرون انداخته بود و دلس بر آن حیوان بی زبان بسوخت فی
الحال کلاه خود را بمنزله دلو و دستار را بر جای ریسمان بسته
از چاهی شراب آب بر کشید و آن سگ را سیراب ساخت
همانوقت از هاتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت چهل ساله
تو را قبول فرمودیم و تو را در زمره خاصگان داخل نمودیم
حضرت شیخ باسماع این الهام در گریه و زاری آمد و بر زبان
آورد که این سگ از من بهتر است که از باعث او ترقی
میدارم علوی بمن حاصل آمد
بیت

از آن بر ملا یک شرف داشتند
 که خود را به از سنگ نه پنداشتند
 سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد
 چنانچه جناب سلطان علاء الدین سمنانی که تمام روز بخت
 حکومت جلوس میفرمود و بداد مظلومان میرسید و تمام
 شب در نماز می استاد و پرسیدندش که در روز و شب
 گاهی آرام نمیگیری گفت اگر بر روز عدالت نکنم و با نصایف
 و ملکداری نه پردازم ریخت تباه شود و اگر شب در عباد
 خدا مشغول نباشم عاقبت من تلف گردد چهارم سخاو
 که بغیر فخر و ریاء باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز
 در راه خدا در فسخ بنیاد داشت اگر بدین صفات جامع حسنات
 توجه خاطر میکنی بر انتاب اعلی میرسی آن شخص بحسب استعداد
 و امکان خویش بدین نصایح کار بندد و در اندک زمان برادر

کونین رسید

حاصل مطلب

آدمی را بهتر از یقین ثابت و کم آزاری کاری نیست تا توفیق
عبادت و سخاوت ثمره نجات بدو خواهد بخشید و از حیا
خود برخوردار خواهد شد فقط

حکایت صدم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سؤال نمود که
مردم از من تفصیل بعضی چیزها که در کتب متداوله فارسی
خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافیه آن عاجز
می مانم استاد گفت که در هر امر که شما را خلعجانی باشد پرسید
شاگرد التماس کرد که هفت سؤال دارم که هر یک از آن تفصیلی
میخواهد استاد گفت یک یک را بیان کن تا جواب آن را تفصیل
بازگویم آن لمیز رشید عرض کرد سؤال اول آنچه نام میر

و عتقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرنده وجودی
دارد و جواب استادی بلی لفظ عتقا از عتق مشتق است
بمعنی دراز کردن و این طایر عظیم بخت گردنی دراز دارد
و طوقی سفید مثل قمری در گردش است که عتقا گویند
و علامت سی مرغ در رنگ و صورت او پیدا است با قوت
و شباهت سی مرغ را دارد که عتقا بنام سی مرغ مشهور شده
در زمان منوچهر آشیان او در کوه البرز بود چنانچه سام
پسر خود زال را که سفید موی پیدا شده بود بسبب کمان
نخست بکوه البرز انداخت و سی مرغ آنرا برداشت و گفت که
نخوش پرورش داد و در خواص حیوان نوشته که آن جانوری
است بزرگ که فیل و کرگس را میر باید صورتش مثل انسان
دپر و بالش مشابیهت چندین پرنده گان میباشد در زمان حظه
بنی علیه السلام بطرف دژ هخمت که آنرا بیت المقدس گویند

می آمد و پچهای مردم را می ربود و روزی عروسی را با زیور و لباس
در ربوده مردم پیشین پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای
دفع مضرش دعا نمودند تا صاعقه از آسمان درآمد و او را با
بجگانش سوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار
تصنیف علامه زنجیری نقل کرده اند که جفت سیمنج در
زمان موسی علیه السلام پیدا آمد و بکثرت اولاد او در جهان ظاهر
گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکه خالد بن سنان بن
عبسی عابد معروف پیدا گشت و جهت دفع آن دعا کرد از آن روز
تخم آن مرغ از جهان منقود شد و اینچنان که اعدا گشت که
اشیای معدوم را بغتاً تشبیه میدهند و بعضی گفته اند
که اولاً آن در عقب کوه قاف که محیط ربع سکون است تا
حال موجود می باشد سؤال دوم آسمانی هشت چند است
جواب هفت است اول جفت الفرووس دوم جفت

سوم جنت نعیم چهارم دارالخلد پنجم جنت المادی ششم
 و ارات لام هفتم اعلیٰ علین و بعضی علما هشت نوشته
 اند و باغ ارم را هشت هشم گفته و در کتب متقدمین مقام
 و درجات آنرا نیز نامهای علمیده نوشته است چنانچه
 نام در تبریزی گوید

رباعی

آنی که صفات تست رحمن در جیم
 یک نام تو قهار و دیگر نام کریم
 دامن به یقین لطف تویش از قدرت
 زائر و که هشت هشت و نعت است حجیم

سؤال سوم آسمی اینها هشت چند است جواب چهار
 است کوثر اتینم رقیق سلسبیل و نیز نه راب و
 نه رهد و نه شیر و نه شراب و سوای آن چشمهای جوان

ش

مثل کافور و زنجبیل و غیره بسیار دارد و مثل نعمت‌ها
 آن جهان نه کسی چشم دیده و نه بگویش شنیده سؤال
 چهارم نام‌های دوزخ چند است جواب هفت جهنم لفظی
 حکم سَعِیر سَقَر جَحِیم هَؤُلَیَّه که آنرا اسفل ات افسیر
 نیز گویند و در کتاب مدارالافاضل و غیره آسامی در کتاب
 آنرا نیز بناهای علل‌نوشته است سؤال پنجم روان
 چه چیز است جواب جوهر مجرد است و آنرا نفس نامطه نیز
 گویند و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان نفس
 نامطه است و جسم مرکب آن جز مثل آتشی نیست و آن
 از چیز زمان و مکان و اشارات حسی خارج است زیرا که
 ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه خود بذاته موجود باشد
 و عرض آنکه در وجود محتاج دیگری باشد و جوهر مجرد نه جسم است
 نه جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر مجرد آنکه بدن ندارد و بجای

درک نشود و آن بر سه قسم است قسم اول مؤثر در اجسام و
 قسم ثانی مدبر در اجسام و قسم ثالث نه مؤثر و نه مدبر پس
 قسم اولی را عقول سماویة و ملائکة اعلیٰ خوانند و قسم دوم بر
 دو نوع است نوع اول جواهر محبوسه که مدبر اجسام علویة
 فلیکة اند و اینها را نفوس فرشتگان آسمانی گویند و نوع
 دوم جواهر مجرّده که مدبر اجسام سفلیة و عالم غما صراند و این
 دو صنف میباشد صنف اول جواهر مجرّده که مدبر باطن
 اربعه یعنی چهار عنصرند و انواع کائنات از آب و باران و
 غیره آن را طبع تام و ملائکة الارض خوانند و صنف دوم
 جواهر مجرّده که مدبر اشخاص خریه باشند آنها را نفوس
 ارضیة و نفوس ناظمه انسانیه و روان نیز گویند و قسم
 یعنی جواهر محبوسه که نه مؤثر و نه مدبر اگر بالذات اختیارند
 فرشتگان کر و بیان میگویند و اگر بالذات اشعارند

شیاطین و اهرمن میخوانند و اگر استعداد جبر و شر برود دارند
جن و پری مینامند پس جواهر مجرّده هفت اقسام باشد
عقول سماویه نفوس فلکیه طبع تمام نفوس ناطقه گزینان
شیاطین و جن تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفهانی است
و قاضی ^{حجین} شبیدی در فرائح گوید که اکثر اهل ملّ نیستند
که علاقه عقل با اجسام منحصراً در تاثیر است و بعضی مجردات است
که هیچ با اجسام علاقه ندارند نه تاثیر و نه بتدبیر و واقف
نیستند که خداوند عالم غیر انجیا آفریده است و ایشان را ملائکه
مهمیه خوانند از اینجا فرق در میان عقول و نفوس ظاهر گشت
و کیفیت عقول و نفوس اینکه اول از قدر عقل که صادر شد
عقل اول بوده که از حقیقت احمدی و بهمن و ام الکتاب
و فلک گیرند و از عقل اول باعتبار وجود و امکان و وجوب
بالغیر عقل ثانیه پیدا آمد که آن را فلک اطلس و فلک الافلاک

و عرش گویند و نفس این فلک صادر شد و از عقل ثانی عقل
 ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن صادر شد و
 همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس پیدا گشت و موجودین
 عقل از عقل مثل آنست که چراغی از چراغی روشن شود بی آنکه
 از چیراغ اول چیزی کم کرده و از عقل تا اثر که باسان شرع
 جبرئیل و ناموس اکبر و در فارسی سر و ش خوانند همیشه
 عناصر و صور اعراض و نفوس ایشان صادر شد ستول
 ششم روح حیوانی چه چیز است جواب چیز لطیف است
 در دل انسان چنانچه حکما گفته اند که دل دو تجویف دارد
 و خون از جگر تجویف ایمن او منخذب می شود و حرارت
 این تجویف در آن تاثیر میکند و بخاری از او بر میخیزد و تجویف
 ایسر سرد و بخار لطیف میشود و شبیه با جرم سماوی
 و لطافت نور و بحسب استعداد این صور عالم مثال

میگردد و اطبا آن را روح حیوانی گویند و نفس ناطقه
 اول با و تعلق گیرد و روح حیوانی بمبتذل چرخی است
 که آتش آن نفس ناطقه است و فسیله آن بخارات
 منسحب از تجویف ایمن و روغن آن خون مجذب از جگر
 و نور آن حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن
 غضب و تخمگاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است
 و ماده حیالش متعلق بخون و حقیقت حیالش تخم خدا
 بنوعی بقسم تعلق نفس ناطقه با بدن و قوامی بدن چه گونه
 است جواب نفس ناطقه در بدن حلول ندارد زیرا که
 حیرت خرد است و نیز تعلق او با بدن مثل تعلق میوه لی بصورت
 نیست و نه مثل تعلق آدمی بخانه که گاهی در بدن خانه است
 گاهی بیرون اما تعلق او با بدن مثل تعلق عاشق با معشوق
 است حیثیتی که هرگز ناممکن است جدائی را نخواهد و تعلق

نفس باین جهت آنست که کمالات و لذات عقلی و
 حسنی او موقوف بر بدن است زیرا که نفس ناطقه در او
 فطرت از جمیع علوم غارسیست و قابل تحصیل همگی
 است بواسطه استعمال آلات و قوای بدنیه پس اول
 نفس ناطقه بروح حیوانی تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد
 و شروع بشریان میکند و آنچه از وی بدماغ رسد آن را
 روح نفسانی گویند که حواس ظاهری و باطنی را منظم باشد
 و آنچه از وی بجبد و اصل میشود آن را روح طبیعیه گویند
 که انتظام اجزای بدن بدو متعلق است و حواس
 خمس ظاهری چون لاسه و ذائقه و شامه و سامه
 و باصره و حواس خمس باطنی چون حس شکر و خیال
 و متصرفه و وهم و حافظه که قوای مدبر که خوانند بار روح
 حیوانی و نفسانی و طبیعیه متزاج داشته تا باین نفس ناطقه

میباشند و قوامی محکم که و نباتیه نیز بواسطه روح طبعیه
تابع اویند و انسان با همه مقبوعات خود باید که تابع خالق
باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چراغیست در این خانه که از پر تو آن
هر کجای می بجری انجمنی ساخته اند

خاتمه المطبع شکرو سپاس چند و بتقیاس مرخدی بکجا و بهیتر را
سزاوارست که در این ایام شمیمت فرجام این کتاب مقبول آفاق هندی
اخلاق فرایند فصاحت و بلاغت و صدق و لیاقت الموسوم جدید
حکایت تالیف منیف علامه دهر و همامه حضرت شیخ سید عبدالفتاح البیروتی
علی کشن دبی مدرس عربی فارسی که بتدوین این نهایت سودمند بودند
عمده التجار صاحب الغر و الوقار قاضی ابراهیم و طاهر نور الدین در
سنه ۱۲۷۳ مطابق ۱۲۹۰ هجریه در مطبع حیدر واقع بمبئی مطبوع گردید

کتاب مطبوعه علی موجوده بدو کان قاضی الہیم

کتاب الفقه فارسی مطبوعه علی
منہاج العابدین
کیبیا می سعادت فارسی

مفتاح الصلوۃ محشی
مثنوی برو علی قلندر

الہ بدخشہ
حدیث حکیم شناسی

کتاب تصوف و فصیح فار
تذکرۃ الاولیاء
نقحات الانس سلسلہ الہاب

مثنوی مولانا روم خط عربی مجلد
شواہد البتوت

ایضا حفظ فارسی مجلد
پند نامہ شیخ قرال الدین غطار

ایضا خوشخط و جلد عمدہ
کتاب سید فارسی

شمیل الانبیاء
گلستان خوشخط کاغذ رنگین

نہ سن ہوا عطین
ایضا در متن و حاشیہ

تختہ تصانیح
گلستان خط جلی محشی

گلستان مع شرح و تفسیر	حکایت لطیف
بوستان بقلم جلی محش	کنید دانش
ایضاد متن و حاشیہ	مجموعہ تعلیم الصبیان
بوستان، ترقی مجلد	چهار گلزار محش مجلد
زینیا محش مع فرنگ مجلد	چشمہ فارسی مجلد
ایضاً ترقی نورد محش	دستور الانشا
سکندر نامہ محش	مجموعہ بیچ کتاب کریم پند نامہ وغیرہ
شرح زینیا فقط	مجموعہ مفید
قواعد فارسی	انشاء خایہ مع انشاء رستمی وغیرہ
خمس نظامی مجلد	فوائد المبتدی مع آئین کریم و شیر
الوارس ہندی محش مجلد	انشاء ہرگز مع انشاء مطلوب و شیر
بہار دانش محش مجلد	انشاء ماہ ہورام
صد حکایت	تکلیات سعدی

۱۳۳۶

معین الاشیاف

تضییع الزمان

محایب الحکایات

حاتم طائی فارسی

طوطی نامه یعنی چهل طوطی

کتب دیوانهای فارسی مطبوعه

دیوان حافظ شفا محشه

دیوان حافظ م اول

ایضا تخی خود

دیوان بلا لے

دیوان نوید

کتب متفرقه فارسی مطبوعه

فتوح الحرمین یعنی مناسک حج

کامل التنبیه

دست بیان مذهب

مخزن المسلمین

گلشن راز

روضه الشهداءین طاکاشفی

شبستان شیخ ابی فیروز

تحقیق الاقدان

قصه قاضی و درو

اشک

کتب تواریح فارسی مطبوعه

قصص الانبیاء فارسی مجلد

روضه الصفا کامل مجلد

مجمع دره نایب

सदका हिवाला

राजस्थान जनसुख
राजस्थान जनसुख

सं. दि. सं. ३-२७-४

ता. ११-६-१३

राजस्थान विधानीठ.

CALL No. { 20211 ACC. NO. 10.28
 AUTHOR Abd. Inqui
 TITLE Chudiyapa of

24 MAY 1989

RECEIVED AT THE LIBRARY



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due

